



بازدید شد
۱۳۸۱

کتابخانه مجلس شورای ملی	
اسم کتاب	مجموعه
موضوع	تاریخ
شماره	۲۲۲۷
موزه	۱۳۰۲
شماره دفتر	۱۶۱۵۳

بازرسی شد
۴۹ - ۳۷

۲۹۷۰

تکلیف فرستاده
۴۲۲۲

بازدید شد
۱۳۸۱

کتابخانه مجلس شورای ملی	
اسم کتاب	مجموعه
موضوع	تاریخ
شماره	۲۲۲۷
موزه	۱۳۰۲
شماره دفتر	۱۶۱۵۳

بازرسی شد
۴۹ - ۳۷

۲۹۷۰

صاف

۱۳۵۱

صاف

۱۳۵۱

۱۳۵۱

صاحب
ای قوی که تو قدرت و خدا و خالق
تغیباتها پنداشده در پرده اجمالها
پیشانی غوغا بر این ساز و ما
آینه کی بر هم خورده از زلفه مشکبها
با عقل کشم غشش کی که چه راه آینه
شود زلفش را دم زخار است و لعلها
پیش کوک که کند از زوری مبارک
هر از کرد و گفت که سوسن تو بیا

صاحب
چون از خط خودم در مانه نشاء خودم
هر خط دارم از جمل تو و عجب آراست
زلفش بر لبم بود و سر زلفه آملها
و لایضا
خاکست خلیق و در بای عشقت
زین در دوزخ و بیای عشقت
اگر دست اگر عقل است که در دل
شمارش صبا ی عشقت
اگر معجزه کند است که درین
خواب بیدار بی بوی عشقت

صاحب
ولی که کرده و جسته خزان
قزل دامن صحرای عشقت
زبان کلک صبا جان نشود
که عمر زلفه و راشای عشقت
صاحب
ولی که سوده و آری پس از آرم
کلین دار و ملاخ من بهای عشقت
ببین ای ملکیت خودم بر لبها
ببین ای نوزخ زبان چون نشاء در کام

صاحب
اگر از گنجه دوران خوشتر نیست خوشتر
نیمه دستان من بی نوازی از لب جام
اگر چه تو در دم بگفتی در دل نشاء دارم
که عشق کشیده و او شش من کور و دوزخ
ببین عشق من دولت دنیا بی رند
مکر و استغین افغان صدها دام
ببین دایم مرا که لب از زلفش دوی
که چون از لبش خرم و در زلفش همان خام
مرا این کسم خزان در میان نخلها
که در دوزخ و همان نخل بهار و دیزخنا هم

صاحب
پایان کل جان بیدار نسیم است
از خنده بیدار دل بسود و نسیم است
کامل بنزد در وطن خوش و غریب
در شب صدف که شمع شاد نسیم است
در لطف و مودوم است و در تفصیل
هر نفس که در آرزو عشق نسیم است
چون آن که بهر بخت خود کرد جهان
انجاست که هر کس از جلیست نسیم است
در بادیه و در دزدان توان نسیم است
بجاری هر شمع شاد نسیم است

صاحب
در کج بود زلفش بلم بهار
نسیم از زلفش بای نسیم است
راضی عشق باشد که در عالم خود نسیم است
چون که نظر که کند از نسیم است
هر نفس امید کیان نشاء و دل
در زلفش که پره و نور نسیم است
صاحب
نمید که در دوزخ آن که در کم او
صاحب
خوابا در این بزم فخره مستانه مار
مکن تو میوه از کس قبول افشانه مار

صاحب
دران صحرای کجاست خزان
باب روی عشق که دران دانه مار
تو که خندان نشاء کل زخار
ببین عشق شمع شاد افشانه مار
دران خوش که کند درون خاکست نسیم است
زبان بی نوازی عشق نسیم است
زین هر چه که در آیین نسیم است
شمار بگفت عشق دران دانه مار
صاحب
چون نم بین صبر از این شادی چه بچو
خزان داری نسیم در دامن صحرای چه بچو

صاحب
کشف کسری من نسیم ز نسیم خزان
دیگر نسیم شاد کسری نسیم خزان
نمی آیم بکار و عشق انصاف اگر باشد
ز نخل بی بر من ای نسیم چه بچو
نه درین ماند نه درین نسیم
نمیدانم که دیگر از نسیم چه بچو
شمار دانه های نسیم مار که میوانم
ازین دریای بهر نسیم شادان ما چه بچو
دو عالم هر نسیم پند نسیم خزان
ز دست کوفتی عذای نسیم ما چه بچو

شکست من نادر حاصل غلبه شکست
 بدو آید دل خازن غلبه تالی جاسم
 سپیدش خیارم آتش نیکو
 اثر نادر وجودم است بر سر آتش
 در مقام غلبه شکست پاکم کرده ام شب
 نمی دانم شبیه آتش که خود به سر آتش
 صاحب حرف ان لب در بیان افکنده
 شوختر در جهان افکنده
 در لباس بند کمان چون ماه مهر
 خویش را در کاروان افکنده

مهم جسر است هم فرم آید زبان
 از خرم به جواب دهنه کی
 کوزه بر آب روان افکنده
 شوختر از ملک پیش کرده
 در دهان دلبهران افکنده
 در لباس چشم ابو بارها
 سایه در صحرایان افکنده
 عاشقان از خیال قد خود
 در بهشت جاودان افکنده

عالی را دشمنی که کرده
 در است بر دیگران افکنده
 برون بودت که غلبه را
 بی حاصل برشان افکنده
 صاحب از کار سولای روم
 طوطی شوی در جهان افکنده
 صاحب
 پشت بازنی بر دو عالم افکنده
 از سر دنیای دون بر خیزم افکنده

شد صاحب از خرمای کوی جوکان فنا
 لکن نادر خط عشق ناپیدا شوی
 طوطی از خاموش آتش ابو کبر
 هم خاموش بلب ان تبادل کویا شوی
 نه طاکن در بر خیزم تا که آری بدست
 در نه باد است نهی چون کت این دریا
 پیشش ظاهر بنبار دیده باطن بود
 خاک شود در چشم ظلم تا بجان بینا شوی
 با بوسه کمان بیکت بهمانه نتوان و کشید
 به جو کس صاحب شهیدیم استغاث شوی

ترا چون شمعان گشت نید جانست بر
 ازین نبوتی در پیش دریاچه
 درین دنیا کشت این سال ملک بگرد
 که اندر تصور دین دریاچه بچوی
 خلک با نام رسیده عقد که شریک
 توی غم او دانش از خار چه بچوی
 برآمد که در سبک آن ملک به اینجا
 نشان قطره قیامت ازین دریاچه بچوی
 مسکرمه بالابلند معانی
 ویکه شمعان چشم از عالم بالا چه بچوی

جمال شاهان غیبی پیرو پیچیده
 دگر صاحبان روشنگری دلهایچه
 صائب
 چنانکلیت بنوای خانه بر انداز کنم
 هم چه انجام نواز در چه افکار کنم
 سخن عشق باغیاد چه افکار کنم
 یکش هر خار چه افکار کنم کل باز کنم
 در زمان خانه غریب کلید دل من
 من چه چمن گشت که بر هم نهم و باز کنم

انتفات

انتفات و موی سر را آورد
 که نیم باز عالم شود چون ناز کنم
 بر زلفانت از شوق ناله کرد
 سحر اگر صدف کوهی را ز کنم
 میکند چمن شمعان خنده صاب
 لب غنچه بجا که باز کنم
 خشم در باد و شوق در هم از من
 اندر در عادت که از کنم
 صد حال من از روش و بر تو بیان
 که دل شکسته از این بهر باز کنم

صائب از حق جوانی کدای دارم
 اندر چه که من در جگر ناز کنم
 صائب
 از سر عشق تو انگشت های دارم
 شعله بولس راه از نوک کدای دارم
 در دیوار بنویس می میکرد
 که سر زلف تو بیاورد های دارم
 بهم ساز نفس سوخته و دست نهی
 آنچه حاصل من ازین کوره گشای دارم
 چشم بدو در زلف تو ای پادشاه
 که از احسان تو صوفیان بنوی دارم

به پیکار از خود بیدار شد
 سر و پای من از بی سر پای دارم
 سفر بروم از سر مغایر و قیامت
 همتی از دل احباب منای دارم
 صاحب
 مشغول افکار شکباران منجم
 شایخ خوک که کفایت در آید
 رفت غریب جوی که کوه داری نیاز
 کوشش بر آواز استغفار باشد مجدم

اگر بپوشانم چشمم هر چه می بینم
 دیده ام هر کس که چون دشمن باشد مجدم
 زود بر فرقه که می بیند سر تو را
 دلم هر کس دیده بیدار باشد مجدم
 در عقب بزم تنگت بسینه عالا مال آه
 کس یکن سمان چو بیکار باشد مجدم
 اقباب فیض حجازی تنگت افکنده است
 هم طوفان چشم افکنی دیوار باشد مجدم
 دست جمعی را که بیل زود در عرض دعا
 قیامت افکنم ز ناز باشد مجدم

آید ای دیده بیدار انگشت حسرت است
 وقت چشمی خویش ده طوفان باشد
 بنزد فیض بر در آفتاب لطف حق
 هر که چون صابره نشنیده باشد مجدم
 صاحب
 بویوسف من پیش ازین در چاه غلامی
 شست کسان خالی افتاد زلالی
 خنده و دودنی به از آن که بپوشد زنت
 تا توانی برقی بودن این سیلان باشد

در میان شایخان غلامی خالی که ده است
 پیش ازین در قتلای دلم زلالی باشد
 بادشاهی خند و قیامت خاطر است
 دل که بر جانست که خفت بجا باشد
 دل تلخ زود بیدار دلم این صبا دار
 در قفس زنگاری بال و پر شایقی باشد
 دست در اصلاح کائنات باری آسمان
 در چوبیت زلف پر شایقی باشد
 در کاس برفی و آرد پای این نوبهار
 تا کلامی در باغ واری شمع شایقی باشد

آید ای

کز کوه هم هست از غم زیند تلایان برده ام
 در کاب است کوه آب چون کانی جایش
 کس که تا عشق سکین دلش بر آید رسد
 است به غیران عقل از گمان جانی جایش
 چند صائب بر دل کج گشته خون خوی
 در با طبعش کویک مثل بیخاکی بخت
 صاحب
 از دل چشم بودیش بهمانه ما
 در فلک جرح بجایست از بخانه ما

تیر و زهر و دل شمشیر شمشیرم
 شمع کافور کباب بود آنده ما
 پیو که کور کور کمال سحر باشد
 شب گذرانم کمر بر بستن ما
 چه کل بی بازیم اطفال خوش
 دل صداره بود شمع صد و ده ما
 روزگار نیست که در دینش میزد
 آب بر دست جلی کمر بر بستن ما
 نسبت به این خانه مهتاب کجاست
 در شبنم ز دوست قرار دل دیوانه ما

عشق در کمره ما کی سر و پایان فرست
 نیم در وقت سحر ز دیوانه ما
 شرف از سینه خاکست در خانه عشق
 چشم پیور بود و زدن کاشانه عشق
 روی در دامن محرابی آرد دست
 کعبه از حسن خواد و صم خانه عشق
 مونس ز سلسله طوایف پیور دارد
 شکست طفلان چه کند بکسر دیوانه عشق
 عقل پیورده بکمر دل مایک دو
 دیوار راه نباشد پیور خانه عشق

همه در خانه غمزد و در خانه صاحب
 بجایست کس کند از قضا عشق
 صاحب
 سر پیچید از تیغ اجل دیوانه ما
 کوشش بر آرد از لایق دیوانه ما
 زدنش از قاده موی بر آرد دست
 به جان زخم میخوردین دیوانه ما
 هر که دروغ آید از پیچیدم آن کجاست
 خور از خانه کی در آیدین بجایها
 نامیاد که از دوق کفر آید شزند
 بکشند از طفلان از کتب خانه ما

کمر خیزد از اینک وقت و وقت
 خاک بر سر داشت از این پیش این دهنها
 نیست در طاعت جان منو قهر
 شمع بتوان ریخت از خاکسرم پروانه
 دیده تو کسرت صحرای لطف افشاده
 درد من زده آوردم و حکمت خانه
 عالی آرد دل را بی نسبت از لطف
 و غایت آوردم را کیم ای این دانه
 نیست صفا ملک شکست پیچهای شود
 بر لب عقیقان جود دادند با و نونها

صاحب
 ز سر ریخت هم کس عشق را بر این
 بطلد و کد را بر این بحد عشق مجاری
 بکست قنای مجنون حسن طبع
 کما ز از نسبت است در سر لب نایب
 اگر داری دل با کی در در حلقه مستان
 که بجا آب نیست در آن غازی
 بخار در دوشان را قیاص میباید
 توان در خاکشای یافت زوی خاک را بر
 کل روی شان ز راه من شد این صاحب
 زمین دار ز نسیم صبح این گلشن طرازم

ای دل غافل ز غافل از کبریا
 نیست از نوم کم در عشق شکست بر سر
 بنفش هم خدای که میچند در من هم شکست
 از کبریا فانیان بوق دیگر بر سر
 هر روز آنها جویم که دی بوی حبه
 نیست کن از حبه تو چون عین گل بر سر
 در شیشه چون صدفی که در بد تو
 هم جو قنایان که کن از شکست بر سر
 ساده کن لوح دل از نقش نگار آرد
 هم نفس از حبه تو دانست دیگر بر سر

صاحب
 چرخ بخت عینک است زنده و طوطی
 از کبریا بخت و دهم کس بر سر
 کس نیست بی شکست کن از دوا عالم اختیار
 از غبار دل بودی از دوا بر سر
 شعله عین پیاد می شود و پا بر سر
 فرستی راحت دور از روزان مجبور
 تان نیند در منزل زین خاکدان کن
 حاجت هست با شکست ز غایت بر سر
 صلح کن با آن که در زینت لول و دم
 از جگر این خزان فاسد را این شکست بر سر

خطوط آن در این جرم خویش در دلهایش
پیش آن خورشید تابان سر چه نیلوفر
دل دو نیم از آن شود و مقدار خود را
در جهانی نفس این جسم به جوهر برآرد
خویش را صاحب درین عزت که پادشاه کن
از صف افرای علمها در صف ششم برآرد

صاحب را

این شند بر آن نام بان آهواست
یکی که او ز میگرگان اهرامست

بیت

از آن نازک ناله ای بیوی کل قناعت
بجای میسر نخل جهان است
بیوی میتوان از ضرب شری بر کوی را
چه دلهای آن نازک میان است
مهرین صفت جستن آوازه جلیت قانع
که مرغ باد میگردم در زبان است
بیکم در آن توان از دست افروز جان بیرون
بهر بوند از خلق جهان است
از تندی که اکثر در میان آه میسوزد
کشتن بهر در آب و آن است

حرف

حرف و لیر آن شمر قدیم نیست
بکشتن خود را بشم اصنامها است
در این فصل تو میگردم در دلم چون افروز
تا بساوار خنده آرد و بشخون آفتاب
همه سر برادر خورشید کلاه داده اند
اقسام دیوانگان باشد بهیامون آفتاب
ناخن بر دست بر دل از نهال به روی می
ران نشیند بر شمشیر شام در خون آفتاب
از زش اینده خویش دگر داده اند
در دودن خانه اش نامت بهرون آفتاب

صاحب آن دانه که درون سر است
ز در روی بکشتن آن روی ملکون آفتاب
صاحب
هر نفسی که در دانه است
سرو می باید که داند قدر این جگر را
خاکست در این ملکوتی نفس خالک را
بارگین از خاکی نفس این جسم خیر را
ملکوت شاه کعبه ملکوت در این ملک
عق بیکم چون کوکب بر دین را
و نه شکران او شمرند از قاصم
خواب بختن شرف آن از شند خویش

عشق خون خوار دل به خون فرو گم کردیم در چمن
 پیش از آنکه پس ساقی ساقی غم به غم بیند
 هم کجا و غم کنش بدیدیم غم من
 بکنده خراب کسرت نمود دست ختم را
 در قیامت کشیدند ناز تو من غم بکن
 بر نیاید زود خون از تو غم بیند
 در بهار سن روی هجو جنت غم داد
 فکر رنگین تو صاب غم غم را
 ای ز نور لب غم زده چمن آزارها
 در میان هم خاموش کشیدم آزارها

در کلاس جنت چو طبع بهم آوردند
 منقطع انجاها مطلع آغازها
 در زمین پس جلال طاعت آن کسرا
 آه خون الود که در دست بر آزارها
 در دل کان کوم و در دست بر آزارها
 خانه صاب کجا در بر آزارها
 صاب
 در کفایت کشت آنکس را به می برد
 در کس نفاذ است چشم حجاب می برد
 در کس نفاذ است چشم حجاب می برد

قطع نظر بکون از چشمه نفع اکرم
 من ز چشمه دلم به چو سراب میبرد
 صاب که خیال او در نظر است از حد
 زنده است حسرت از بی خواب میبرد
 صاب
 معنی بستان از لفظ کم جان بودیم
 بجز در کاسه که در جنتان بودیم
 کعبه را چون غل غل یک بیک کشیدند
 یکدم دیوانه و سر در میان بودیم

چون کشیدند آن چشم خوار را
 از مشرق و خوار چمن شد خوار
 چون بر و بال و کند چمن شاه بازند
 از سر شایع باب زن سر کباب میبرد
 قصه اش که در بال به در کیم بود
 نامه من چو نامه ز حجاب میبرد
 چشمه خود که در خشت نزاران ما
 میبرد از اسید ما در سر آب میبرد
 چون بر آب غم به طهر شفق چنگ را
 ناخن کیم که بجا از چنگ رباب میبرد

بستم تا آنکه آفت جان کاه
 که بخت بر من افتاد کربان بیدم
 مدتی که بستم زلف و شکر بخت
 بستم دل را به دست و فلان بیدم
 چشم صاحب بوری خط شکن و آند
 که دل خود را بدان زلف پریشان بیدم
 ای زلف بستم زلف پنهان زرقه ها
 در میان مهر خاموشی که آوازها
 در دلش چست چست هم آورده
 قطع این خامه و طلع آقاها

در زلف بستم بخت طربان قدس
 آه ضلوع الود که در دست بستم و آرها
 طوطی کان کوی چری در بستم دریا درغا
 خانه صاب بستم و پیره و آرد و آرها
 صاحب
 ای دل زلف بستم چنان بیکان بیکان
 دست از دوا عالم بفر نشان و بیدم و بیدم
 بکشد در قلوب کوان بر دی که توان نشان
 چند دیگر را بستم افسان و آواها

از دیو

بستم تا آنکه آفت جان کاه
 که بخت بر من افتاد کربان بیدم
 مدتی که بستم زلف و شکر بخت
 بستم دل را به دست و فلان بیدم
 چشم صاحب بوری خط شکن و آند
 که دل خود را بدان زلف پریشان بیدم
 ای زلف بستم زلف پنهان زرقه ها
 در میان مهر خاموشی که آوازها
 در دلش چست چست هم آورده
 قطع این خامه و طلع آقاها

در زلف بستم بخت طربان قدس
 آه ضلوع الود که در دست بستم و آرها
 طوطی کان کوی چری در بستم دریا درغا
 خانه صاب بستم و پیره و آرد و آرها
 صاحب
 ای دل زلف بستم چنان بیکان بیکان
 دست از دوا عالم بفر نشان و بیدم و بیدم
 بکشد در قلوب کوان بر دی که توان نشان
 چند دیگر را بستم افسان و آواها

دیده قمر ایران پیش نمیکشید بخت
چشم جهان سرا می زندان قاتل جبار

ای که روی عالمی اجانب خود کرده
روغی از کسی صاحب دل جبار

ای کمال احتیاج از خلق استغناخت
بادبان خنک نمردن بر لب دریا خنک

نیت بر دلخاک نازار خضرهای
آب دربار مرقی مایه دریا خنک

بای بای کشتی فی نوبه مستانه زد
بای بوی میکش در مجلس صبا خنک

تند تند قدم از باد خود را بست
حق پرست در مجلس مجلس کجا خنک

بهر قدر در خرم مردم قشاکم ده است
آنکه پندار که حال مردم دنیا خنک

نغمه شیشه تلخ دار در جمعه اغفال را
عزت اسروزی آید شتم و اخوت

پیش کار حق تامل که چه صائب جویست
بی تامل استیمن افشاوار دنیا خنک

صائب

ماه در راه تنگ جولان و یکمیکند
چهره طاعت نهان در پرده پنهان

در پیروی کام دنیا نیست فی جان جبار
سخت در راه بت صیدی هم قمر تبار

کبت ارباب جهان ناول مان بندگی
سخت ز نادر را شیم زده قمران جبار

پیش فضا نیست نکشید باده نغم و نیت
مانده در غنچه دل این قدر جبار جبار

پیش طربان درین نازار جولان افشاخت
کمر خود را می کشی درین میدان جبار

زود در کل می کشی شیشه استیکار
چاره پهلویست بر آزار آب و گل جبار

کعبه در دمان کسبگر بلند افتاده است
بای جولان پیچیده جولان کمر در امن جبار

بهر کدوم زنده ملک جهان جبار جبار
سخت پهلوی از جیب عمان جبار

قران جوانی جبار است جان بخشید
غول خشم و کساری از آن احسان جبار

ساحل چو نثار نیست بر کف نمک
 فی روی صاب وین در بای فی بین
 دوش با کمر کمان بودی چه در
 نباده میخوردی و خون ما ساغر داشت
 کبر فباغ چهار زبان شکم بود
 از کمر ما سیاه شمع هم از دست
 کی بودت غمزه در دست میوزی نوین
 بر مسلمانان اگر دمی تو کام داشت
 جان بنارست که دارا خدای کردی
 صاب مسکن اگر صد جان دیگر داشت

صاحب
 کاه در بای زینچ و در زینان افلاک
 کاه سر که در دست جان آسمان کرد
 کاه بی بوسه زمین آورد دست بخون
 کاه دست کاه پا که زمین بود سیاه
 پاک و آمان از در پی در در و در
 دان در و در دست ای قریب فی کوی
 پاک و کوی کوی کوی کوی کوی کوی
 بانو کل جویان بوی کوی کوی کوی
 صاحب
 کوهان از سر جان از کوهان کوهان
 از کوهان جان کوهان کوهان کوهان

صاحب
 ای زخم کمان زود در کس کس کس
 کل اسودای زشت افتاده در بار بار
 اسل تقوی بر سر در ظلم خون کشید
 بهیچ هیچ از دست بر دشت شاد
 چشم کمان زود از لیل سلامت کشید
 فدا از کوهان کوهان کوهان کوهان
 کوهان کوهان کوهان کوهان کوهان
 انقاب کوهان کوهان کوهان کوهان
 کوهان کوهان کوهان کوهان کوهان
 کوهان کوهان کوهان کوهان کوهان
 کوهان کوهان کوهان کوهان کوهان

بند نهادی که بر دست پادشاه
 بی حجاب از غل ایدم من هم پیچیده
 زخم و زان تو خون من کی کشید
 اخبر من این کار که کردی از آن بد
 کافرم که با تو میگردم یک سبب غم
 آنچه امروز از تو میگردم اگر غم غم
 آن خدا را که بر جان منی کی کشید
 عشق فی بینا که من از خدا میسیده
 در چشم کوهان کوهان کوهان کوهان
 چند از وی گاهی صاب کوهان کوهان

کس
 تابناک و طشت از نو بر دوز کار
 چرخ دارد اگر کواکب بر زمین مسخار
 بیست و چو بود است چنانچه در قریب
 یاد چون پناه بر باد فدا این دیوار
 بیست و دوز دیده و آدم و چو کوه
 تا یکسر کمر داند هر کس در هم بگذارد
 کبریا زلفت رساند سلسله پیوسته
 تار بودی تم قه اش با سحر و زار
 که چنین سنی صفتی بهر تو نوا کند
 خطاک و فکر به صاحب بهر کفاره

صاحب
 کس که در اینست حکم و بار
 بار خیمه جو نیست از راه گذر
 در عالم ملکات هر باد اجازت
 تلخی و زنده گانی باشد خوار
 در کس که نیست بی خبر از نه های آفت
 هر خنده که در دم در تو بهار
 هر چند که در پی بر رخ نشسته مار
 مشغول خاتم یار نیست دل بی تو
 شد غم خوار قاری در دل بند زنجیر
 شکر که خورده بودیم در راه گذر

شیر افشان

کس
 شیر افشان غمزه در چشم خاک زین
 بهر مهر صرف که ناز و دامن نواز
 شد از فضا و کرده نوحی بید در زود
 هم چند بوده در روز صاحب بهار
 دانه عا و در غم خاک بودی کاش
 با جگر از دور زمانه همان بودی
 هر چه از دل میخیزم از دوزخم کم نشود
 در چشم بسته من دل نبودی کاش
 آنکه غم ما نیز در این سال میگذرد
 فکر بر افشانده ای غمزدی کاش

کس
 دست جوان افتاد خالی بهشت عالی
 آنکه در دم در نظر در دست بودی کاش
 تلخ از دریای کوه که کشیدن شکر
 دیده و لب غمزه شش بابل بودی کاش
 با یکدر غمزه شش بابل بودی کاش
 در شمع صاف زده داشتند کاش
 صاحب
 بار بار از دل شوق دور بودی کاش
 از شوق عشق غمزه شش بابل بودی کاش

تباکی که در خیالت زنده در زخم کند
 شست اوگون که هر از زبان و رحمت
 خانه اراکی می آید زین همچون حساب
 هیچ بی پروای در بای حقیقت کن
 سال عصیان بر غنی تابد دل خونی کن
 آلاهی دفع صحرای قیامت کن
 رقص و لطمه های دل صاحب خیانت کشم
 آن که با شمع تا کنم تا معانی رحمت
 رخ نه خطه او زینک افتابی نیست
 درین سالم غنیمت دال و جوی زود

کس خواب در دست دارد چشم
 که از چهرش خندان برقصان زلفش
 بیخ آنکه در غیبت غم و دل کانی
 که توانست علم کمالی برافروخت
 آنکه که کلاه با بخت سبزه اندازد
 نیندیشم بچشم او خورشید قیامت
 بآن نظاره که سکن را در میان از
 کمر زده ام راستان خوشتر از او
 مرا که نامی از رحمت کجاست که صاحب
 و که که کشت غم کشتن کایست که شربت

در این سرگشته ای باب
 این هیچ را تصور مناب بیک
 درین غم کشت بود از شربت
 درین غم زوگان خود اب بیک
 از تو به صبر منی و باج بخوری
 بیا از شوی در یک خواب بیک
 در غم کشت غم کشت زخم
 با این زوگانی که اب بیک
 سرشته حیات آخر سید
 زخم کمان زنده مناب بیک

موی لعلش در چشم زلفت است
 وقت تو که در فی نایب بیک
 اول دل زبان خود دار تو به پاک کن
 صاحب که غصه ایست صاحب بیک
 زنده در دل خویشی به عالم نکذاری
 این نیست جان بخش بهریم نکذاری
 امروز که بهرست و است نکذاری
 جیب است که با هر سر عالم نکذاری
 در شمع زار دوی موم نهان است
 منطقی زخم بهریم نکذاری ی

فقیه مومن و نجیب که بخت
 زها در دنیا هم نبردیم سگداری
 بشمار از بهر کی دانسته شد
 از خلد برین پای چو دامن سگداری

صاحب

صفت قهار چون دل را بکشد
 صدمه در دوزخ است زینجا بکشد
 نعم خود را در کس نیست چو آن سیدی
 هم از روی کبر و بربداری

یک جهان غلظت از پشته در جامه
 از لب تصور دولت سخن دایمیک
 در دنی داریم از موی میان ناکه
 سخی پیچیم که بر در دارا بکشد
 او را ضایع و هم چند عیالیک
 از روز قیامت جلد که دایمیک
 اقباس از چشمش هم روز که دنی
 این گم کند بهتری را که دایمیک
 هم زبانی باله نیست صفای
 شرم باوت چون از کسکی بجای

صاحب

چرا که کبر و نفی بی دل نمی آید
 چنان که در غافل سبوی غافل نمی آید
 عندی نهی است دولت آورد هم دل را
 توبی که بر او نماند بکشد دل نمی آید
 اگر شست که کل از نو در مجلس افروزی
 نثار دیم شوی تا تو سگداری
 نگاه بی ارادت شرم نماند نمی آید
 چاک با جگر بی چراغ غافل نمی آید
 از در دینش آن پستی بکشد سر
 چرا در جنت بکشد که غافل نمی آید

صاحب

چونیت این جهان را که سبوی بکشد
 چهره بر آن ازین قیاس غافل نمی آید

صاحب

شیر نظر به است کانی که تو داری
 شیم از ده دلهست میان که تو داری
 چون فی که ازین کیم کند آب او آید
 این غایت چون کس و روان که تو داری
 بر روی زمین رنگت عادت نکند
 این جلوه سیلاب عثمان که تو داری

از غایت صاحب نظران بگویند باید
 از این شهر تا شش استان که تو داری
 یک سینه بی رافع خاکست دارد
 این چشمه جلال الله استانی که تو
 بس خندان که کند چو کوه نشانیان
 از این پنج کتب غایبی که تو داری
 از کاشتن حسن و خلل راه ندارد
 در خواب جبران دست بهار که تو داری
 صاحب چو خاست که نتوان بیفتان
 این کوشش بی نام است که تو داری

کشته تن را سگ نیم بلیست
 از عجب جرم رستم نیم بلیست
 رانست چون نیم خضر راه شد
 از کمال جوج رستم نیم بلیست
 ششم خود را با قبال بلند
 بر کل عوالم رستم نیم بلیست
 از این پس خاک بیرون آمد
 نقشه با بر رستم نیم بلیست
 قطره ام از انقلاب بسود و شد
 در دل کوه رستم نیم بلیست

بجز چون ماه زلفش پنج باب
 به جوج اند رستم نیم بلیست
 در کف کاش بودم از طول اسل
 این کمانه از رستم نیم بلیست
 از زمین تن براف پندوری
 بر دانه رستم نیم بلیست
 بنی که دم اسمان غیبی را
 از غم خلج رستم نیم بلیست
 جلال جان این قطره بنبار
 کفش را هم رستم نیم بلیست

کال خود بشید و جام ماه را
 بر سر کوه و درون شکم بلیست
 بست پیرت از بیت پیرت
 من همان محبوب پیرت نیم بلیست
 شش به طاق نسبان ندکن
 از د و چشم یار رستم نیم بلیست
 این غزل را صاحب از بهر جود
 بی تکلف نقش رستم نیم بلیست
 چندم زباید از انصاف حجاب من شود
 آب و دیار پیرده رستم حجاب من شود

مهر
 کوشش من بود از اهل کمال و عزم
 منی بماند بجزم که اینها غایب
 آنکه دارد استوار عزم و کمال
 سخت بودیم و جبار اقبال
 آنکه این غلبه که نتوان اندر جان
 و آتش شکر اگر این غلبه من شود
 از روزی که حادث در یک کار
 اقتدا باشد که حرف و کلام من شود
 پیروزی در قلاع و سکنه که در
 کسب طاعت تا آخر و انتظار من

مهر
 عاقبت کسب کند در دیده اش طوفان
 بهر کشتن که کسب است از عجب من شود
 من نه آن بودم و آنکه که در شکر جان دارم
 آتش روی تو خیم کسب کباب من شود
 هر دم آن بی که جویش از کسب من بود
 در بهارستان ترسند کلاب من شود
 بهر قشون است بمن کسب کشتن
 کسب چشون تا تو ندیم کباب من
 از غلبه کسب من کسب من بود
 بی چاک که دیوت که بیان قلم را

تاخن

مهر
 تاخن زلبک و کسب کسب ترن
 چون کسب ندانم بهر خیم دوم را
 بی نادر کسب که در دل از او کی کسب
 از ترس کی جلد چه و بهر دست هر دم را
 از کسب که تو خیم کسب از جلا داد
 این را نوی من ساعه خیم را
 که در من کسب تو که در کسب کسب
 کسب من بنظر کسب تو که در کسب
 و آنست همان جاده دانی که کسب
 هم شش قدم نقش کسب تو قدم را

مهر
 حساب
 حساب کسب از چه و من و وقت لفظ
 تاکی زبردن کسب باغ ارم را
 حساب
 با حال کسب و خاطره با بار است
 غزل از کسب کسب و حواهد است
 بهر کسب که در من کسب غلبه باشد
 جوهر کسب که در من کسب کسب است
 دل افکار کسب و از کسب و غلبه
 چشم بدار کسب کسب کسب کسب است

از دو کار که سبب نجات است
 خنده و خشم بر زبان زبانیست
 یکی شکر از جمیع دل سیرانی
 بسرا برده و در حالت جورانیست
 حالت نیست که در پرتو فغان نیست
 هر که گفتار درین بر سر کرد نیست
 بسیم نیست به ازیم خوش صاف
 هم که جان دل ازین غنا افکند
 هر که استیم به ازیم خوش صاف
 هر که استیم به ازیم خوش صاف
 هر که استیم به ازیم خوش صاف

بجز این نیست توان شد و فغان شدی
 مع الاثر شود و انکشت فاسد بود
 چو در است کشید از این صاف
 کام آید به بند و در و اسب بود
 در تنای توی فغانی آید بهار
 کل چو آید چو ابوی چو اسب بود
 صاف ازین صفت چو اسب بود
 ای فغان ای که در غنا افکند
 صاف ازین صفت چو اسب بود
 صاف ازین صفت چو اسب بود
 صاف ازین صفت چو اسب بود

عزیز

بجز این نیست توان شد و فغان شدی
 مع الاثر شود و انکشت فاسد بود
 چو در است کشید از این صاف
 کام آید به بند و در و اسب بود
 در تنای توی فغانی آید بهار
 کل چو آید چو ابوی چو اسب بود
 صاف ازین صفت چو اسب بود
 ای فغان ای که در غنا افکند
 صاف ازین صفت چو اسب بود
 صاف ازین صفت چو اسب بود
 صاف ازین صفت چو اسب بود

سفر طالب
 زمانه نیکو کنش کاش کاش کاش
 و کوه و دشت و شهر و دیار
 بس بیا بیا و چشمه و باران
 ز منج و نخل و دریا و کاش
 راه و زبانی زلف و ابرو و کاش
 شاد و شاد و شاد و شاد
 بود و بود و بود و بود
 شاد و شاد و شاد و شاد

سر
 ز کس زدی او در جبهه کین شکسته
 جو جو جو جو جو جو جو جو
 به دران هم ز شهر و دیار از راه خلافت
 بشادی هم سوری دارد همان اهل بخیر
 و ادب
 چهره که دل بود و شادی و رنگ و کین
 دل که محض گلستان جو خوشگل کند
 بخار است محکم کین دل افتاده و زبانی
 سوز و شکست که با شیم زبان چنگ کند
 طالب از منج و مولد است که در گلشن میخ
 قلم به بر لبست هم خان خوش اینک کند

طالب
 فضیلت کل بسببستان
 هر یک سبب بی نهایت
 از توبت آب بودش غیبی نیست
 کرمش چو در چو کل است آید
 کلیت خطایم بود که در است
 صد قاطع طوطی بطرف کشد آید
 انشای که در دهم بنوار حکم
 پاری که در دینش دانی حکم آید
 طالب کار از غیبت خفا خضم اولیست
 افسانه که از حکم کرد در در سر آید

طالب
 بکار آمدن کونش غم از دین بیخوشند
 کفی شاد آب هم از غار زار کینه بیخوشند
 بهار آمدن کونش هم شاد شد و دست
 کهر در قطره دود و از آب کینه بیخوشند
 بیاد شد کسر دم دیده از دین بیخوشند
 بدوق دایم دایم کینه بیخوشند
 کون که مندی دوشی بهار زینست
 صبا کینه از غیبت دین بیخوشند
 دل از دین هم او کسر رضای که باشد
 بجنب پیر توی آینه از آینه بیخوشند

طالب
 کرمش چو در چو کل است آید
 کلیت خطایم بود که در است
 صد قاطع طوطی بطرف کشد آید
 انشای که در دهم بنوار حکم
 پاری که در دینش دانی حکم آید
 طالب کار از غیبت خفا خضم اولیست
 افسانه که از حکم کرد در در سر آید

طالب
 کرمش چو در چو کل است آید
 کلیت خطایم بود که در است
 صد قاطع طوطی بطرف کشد آید
 انشای که در دهم بنوار حکم
 پاری که در دینش دانی حکم آید
 طالب کار از غیبت خفا خضم اولیست
 افسانه که از حکم کرد در در سر آید

کرم منم بکرم تو نشسته برست
چون نظر کشی برتبت روانه کرد

آنکه بخواهد ز کسب و کار و سود
تستیم بکار و نه بیچاره کرد

عالم ازین دست نماند بگریز
هم چو ادا کرد و بهر زکانه کرد

صاحب

زنده کان شتی او را تنی یکی و جان صد
بنیم دل در سینه ما دیده چهره آن صد

ای که بخواهد دلش بکشد در کوی
کامدین در آتش خاکست در در و در مان حد

هر که را بکشد تا بجز این مدال ای کوی
بار که بکشد بکرم و دین یک بجز آن صد

صورت خط در و در آرم در دل خوابش
بکشد زان کس در و در طوقان صد

زان خم بر که در دل غلط در است
جای چهرت اگر بکشد غم آن صد

بیز و بیج از قدم هر سوده کان صحرای
بخت بیابانست در هر که بکشد در آن صد

صدکن

پرویش بافت غنچه باطل بود
کلی داعی که نازد دست چو بکرم ما

در ششمان غنچه چو بکرم ما
بسته بچشم لعل بود بکرم ما

ملین با لعل هر کس دستش نشود
چشم شود در کسب لعل لاله بکرم ما

عالم ازین دست نماند بگریز
هم چو ادا کرد و بهر زکانه کرد

بناهم که بکرم بکرم بکرم
بر کسب بکرم چه زنی بکرم بکرم

صدکن در آتش آواره دل ترا
چون کنم آن در میان بکرم بکرم

بکرم بکرم بکرم بکرم بکرم
بکرم بکرم بکرم بکرم بکرم

بکرم بکرم بکرم بکرم بکرم
بکرم بکرم بکرم بکرم بکرم

بکرم بکرم بکرم بکرم بکرم
بکرم بکرم بکرم بکرم بکرم

بکرم بکرم بکرم بکرم بکرم
بکرم بکرم بکرم بکرم بکرم

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين

این سبب است که هر کس را که می بیند که او را
بسیار از او می بیند که او را

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰

عالم غافل غافل رخ بیداری
 پرده چشم خالم در تصویر
 صید است کوی خجسته که رود
 سایه طایر زنده در جبهه است
 از کار است که از کفتری دامانی
 جبهه دیده همان در عرق نقوش است
 عالم از کعبه معصود گشته و هنوز
 منور غم نور خفا شد شکیم است
 طالب را از دل مناب می آید و چون
 کج این بر آید چون سبب بلبل می آید و چون

بغراب

معنی از چشم که در چشمه باور است
 در آن که در آن که در آن که در آن
 در آن که در آن که در آن که در آن
 در آن که در آن که در آن که در آن
 در آن که در آن که در آن که در آن
 در آن که در آن که در آن که در آن
 در آن که در آن که در آن که در آن
 در آن که در آن که در آن که در آن

نیست طالب زدم شک بد الهوس نک
 این که هم از دیده بخواب می آید و چون
 صواب
 نه بهار است گل از جیب دیوای میخون
 دل بلبیل ز سر زلف صبا میخون
 نه بهار است زلفی از لسان خمار
 چون می در چهره میسکه با میخون
 شوقی نامه عاریت جهان کز دل بخت
 در کستان اثر نشانی با میخون

هیچ قباب از جبهه چشمه می آید و چون
 جان خلق هم در جبهه قباب می آید و چون
 هیچ از خون شوق دامان خود را یک
 همچنان از چشمه باغ قباب می آید و چون
 چشمه شوق شوق در جبهه است
 در بهار شد عالم تاب می آید و چون
 دست ترازو در طربل با حقان است
 از دین با با خنق قباب می آید و چون
 از کلکون یکی صند ضمای عکس
 در شهادت قباب می آید و چون

تس
 چای و برکی از منم در دهر آید
 شکر لب و شکر دهنم
 او را در این چنین فصل گل سپید است
 آتشین آید که ترغیب با پیچید
 قیض بر فضا است بر آگاهی
 که بر و بال کنس در هوا پیچید
 طالب
 شکر و برکت و در هر طوفان است
 موی و نم ز آب کس قیامت خیز است

کی با کلش بر ده خون چکرم
 بر چکرم بر آید از منم در دهر آید
 پیوستن را بر لبه ای منم ای چمن گل
 پیوستن شکرش خود دارد که شکرش بر آید
 فی منم نشسته و ناله معنای یکسند
 ناله ناله مار غم هم میسند
 بهجت و درج که تو صد بار نشسته
 در سر بر و در این طایفه یک میسند
 طالب
 حشمت بنده بر صف ایجا کند ناز
 افسه کند شده و بانا ز کند ناز

خاتمه

طالب
 مست آنکس رقص بر منم شکر است
 شکر از این چاک بر لب منم شکر است
 در منم شکرش ای قاشق کدو
 کل فرشته با حجب در منم شکر است
 شکرش ای کدو است ای کدو در شکر
 شکرش ای کدو است ای کدو در شکر
 فی منم شکرش ای کدو در شکر
 رقص ای کدو در شکر
 او چمنم بر لب منم شکر است
 چمن حشمت ای کدو در شکر

خاکش عشق تو به خاک کند پای
 بر منم دهنه دیده اعزاز کند پای
 به کام فشان بخشش از منم شکر
 بر طوطی شادابی و از کند پای
 مشتاک که در سوده غنای مقصود
 بر باد نوازان سبک ناله کند پای
 منم قمر عشق بیک سوختن بال
 بر صد جن افشانی پرواز کند پای
 طالب
 طالب بیک برشته خون از حکم فطری
 تا حیف زیادت طلب ناز کند پای

در شاه طوقه بستم در هیئت فروش دگر
نقد آهجو داران تا بشویم مستانه است
حالی پیش از زمان مسافری معنی بگو
زین بستم تو را خون زخم مستانه است

طالب

ببین بویا کند کله های قصورم نهالی را
بیا بیدار سازد خفته کان نقش خالی
هنوز ناله بوی کس را در حلقه نیست
مگر در خواب بستم از دهن های خیالی

ترا باید ز خود را معنی علم تو داشت
چه جانت باستم صاحبان کمره عالی را
مگر
هنوز از کشته دوی دارم ای ساقی
بجستم خود زلفی این جام خالی
عجاست پستان دریم دراموس فرام
در بنا گشت پیچیدم کالی انقطاع را
که ام تو را کاهن شمع سوزد یاران
بیا در چشم من بنگار بوی پرستگاری را
مگر شادمانت شمع بهر بنده ای دل
صنم سبکی روی شاد بای پر خالی را

مکران

بهر زده چهرت کس کشتی نتوان با صفت
مگر کمال نه نه هم و از فردا کشند
طالب دل مایه دو جهان هم خوش
اواز غیر خال خود اواز فردا کشند

مرباع

چون صفی ز بر در خانه بخت
بشکست بستم روی علی سیه ماه
جای بوی کعبه دامن طالبیدار
آن خانه چو بوی دامن صاحب خانه

مکران
مکران خال خال تمامها که کمره طالب
مکران بی بیاض دودمان شکار خالی

طالب

کجا کلبه بخت ناز فرزند
آب نمک سحر عیار فرزند
من گشته چشمتی که در عالم دل دین را
هر دم بادی خرد و باز فرزند
هنوز نیست که زند بس بافتن
شیون بدل ز منم بر دار فرزند

ادا و احسان
 ابر کین گداز
 بیایان بخیر و دولت و از بدی و عیب
 نه مصلحت و نه عیب
 صبر و صلی و صبر و صلی
 در این عالم هر چه بود
 بتو در هر حال بکنم

بارم کدو و کدو و کدو
 غنچه قرح و قرح و قرح
 نیکوای کین و نیکوای کین
 نیکوای کین و نیکوای کین

کینه قرح
 نیکوای کین و نیکوای کین
 نیکوای کین و نیکوای کین
 نیکوای کین و نیکوای کین

کینه قرح
 نیکوای کین و نیکوای کین
 نیکوای کین و نیکوای کین
 نیکوای کین و نیکوای کین

کینه قرح
 نیکوای کین و نیکوای کین
 نیکوای کین و نیکوای کین
 نیکوای کین و نیکوای کین

سازگار از این است که در این
 بهر چه بود که بهر چه بود
 ستم بیکش ازین که در این
 عالی از این که در این
 کفایت از این که در این
 تا آنکه بود از این که در این
 آرد که در این که در این
 طوفان بود از این که در این
 من باینکه از این که در این
 در این که در این که در این

عمری که از این که در این
 هر چه بود که در این
 بهر چه بود که در این
 بهر چه بود که در این
 بهر چه بود که در این
 بهر چه بود که در این
 بهر چه بود که در این
 بهر چه بود که در این
 بهر چه بود که در این
 بهر چه بود که در این

که از این که در این
 ستم بیکش ازین که در این
 اولی که در این که در این
 با این که در این که در این
 بهر چه بود که در این
 در این که در این که در این
 ز این که در این که در این
 ستم بیکش ازین که در این
 در این که در این که در این
 در این که در این که در این

یاد تو این که در این
 این که در این که در این
 عمری که در این که در این
 عمری که در این که در این
 عمری که در این که در این
 عمری که در این که در این
 عمری که در این که در این
 عمری که در این که در این
 عمری که در این که در این
 عمری که در این که در این

کرد در این

تو بهر چه بود که در این
 این که در این که در این
 ستم بیکش ازین که در این
 این که در این که در این
 ای منطق که در این
 این که در این که در این
 بهر چه بود که در این
 بهر چه بود که در این
 بهر چه بود که در این
 بهر چه بود که در این

این که در این که در این
 بهر چه بود که در این
 بهر چه بود که در این
 بهر چه بود که در این
 بهر چه بود که در این
 بهر چه بود که در این
 بهر چه بود که در این
 بهر چه بود که در این
 بهر چه بود که در این
 بهر چه بود که در این

که از این که در این
 ستم بیکش ازین که در این
 ستم بیکش ازین که در این
 ستم بیکش ازین که در این
 ستم بیکش ازین که در این
 ستم بیکش ازین که در این
 ستم بیکش ازین که در این
 ستم بیکش ازین که در این
 ستم بیکش ازین که در این
 ستم بیکش ازین که در این

یاد تو این که در این
 این که در این که در این
 عمری که در این که در این
 عمری که در این که در این
 عمری که در این که در این
 عمری که در این که در این
 عمری که در این که در این
 عمری که در این که در این
 عمری که در این که در این
 عمری که در این که در این

کرد در این

عرق این لاله دل صدوقت هر روزی سادو سولایت است عشق بختی نام و سیکه بره راز عشق نایابیم اول سنی است سول مستور بزم برود خانه طالع ما طالع است کل زخم است با سحر سحر از دل زنی پرور سحر سحر سحر سحر سحر سحر سحر سحر	عرق این لاله دل صدوقت هر روزی سادو سولایت است عشق بختی نام و سیکه بره راز عشق نایابیم اول سنی است سول مستور بزم برود خانه طالع ما طالع است کل زخم است با سحر سحر از دل زنی پرور سحر سحر سحر سحر سحر سحر سحر سحر	عرق این لاله دل صدوقت هر روزی سادو سولایت است عشق بختی نام و سیکه بره راز عشق نایابیم اول سنی است سول مستور بزم برود خانه طالع ما طالع است کل زخم است با سحر سحر از دل زنی پرور سحر سحر سحر سحر سحر سحر سحر سحر
---	---	---

چو دل ساقی که در شکر است که دیدم بکف آورده و در دست کمر نواخت جدا گفت بدو دست غین من شو که کسم سینه همار دست ز نور زاده مرا چشم طلفت خود شد بکوی که در فرودشان هم آید که دست کس به صفای تو که در غول است بر دلبوز که بر خویشی تنگ که دست دلیل چو هر عرقی بهین دقیقه بس است که اختر استغهای اشک که دست	عرق این لاله دل صدوقت هر روزی سادو سولایت است عشق بختی نام و سیکه بره راز عشق نایابیم اول سنی است سول مستور بزم برود خانه طالع ما طالع است کل زخم است با سحر سحر از دل زنی پرور سحر سحر سحر سحر سحر سحر سحر سحر	عرق این لاله دل صدوقت هر روزی سادو سولایت است عشق بختی نام و سیکه بره راز عشق نایابیم اول سنی است سول مستور بزم برود خانه طالع ما طالع است کل زخم است با سحر سحر از دل زنی پرور سحر سحر سحر سحر سحر سحر سحر سحر
--	---	---

خود یک لب رسالتش بجا می آید
 و سخنش بود در دینش تمام حاصل
 ناکرده صلح بودی و این کس است
 آنرا که اعتقاد کند بدو مصلح
 در بر است که زیارتش هم مذکرت
 است تا مقصد و دست یافتن مصلح
 آنکه کس سخن موافق نشد
 به چنگش بگردد نه نام مصلح
 از عشق و طبع و زینم تو مصلح
 مرغ دل رسیده بیکش تمام مصلح

ای در پیش غنیمت و کمال کمال
 کیم از انصافش بیاورم مصلح
 عشق تمام کس نیست بدو صبر کرد
 هرگز نباشد عشق و لاف بدو مصلح
 عشق را
 جنت از عشقش شمع خود و بهار
 آنچه است نام از تو کیم کس نبیند
 که چون خوردن و دیدن اختیار
 خونش بیاورم از تو کیم کس نبیند

نفسی

نفس اگر بویوسف شود از تنگنای
 کرد بویوسف در بجان خواهیم کس نبیند
 در وجود من دزدی بکس ندهم
 کس نیست بدو مصلح کس نبیند
 بر تر از ملک کسان تو هم نبیند
 این توانستم که از بخت زیون
 رنجی عرفی خواهد تو هم کس نبیند
 بجز آن کس که از بخت زیون
 شمع مصلحت کار مانده دارد

ما جان هر دوای کل فشانیم
 کما سبک است از مانده دارد
 کس خشم کند خوشش باد
 جان طاقت دارد مانده دارد
 قدر و حسن ثواب دارد اما
 بنمای کس از مانده دارد
 هر کس که از بخت زیون
 بنجام نظر مانده دارد
 عشق و ناب دارد اما
 در حضور و غار مانده دارد

عسکری

چشمونی توهم دوم اول است نازده هزار و
یونایت آرایش اوله هزار و

کتابخانه عمومی و موزه و مرکز اسناد مجلس شورای اسلامی
کتابخانه عمومی و موزه و مرکز اسناد مجلس شورای اسلامی

در بنام وای که ایامش افتخار گشته اند
با بقعه بی شعیبه اوازه سازد
الذی به بود

بابت نقد کی شے
میں ہم پر امان دے کہ اگر حالت بد ہو
تو اس کی تلافی کر دوں گا
اس کا غرض

عربی کتبش از این جا می باشد
عربی چون نو خطی و قدیمه
عربی که رشیدی
چون کتاب درسی آبان جنونی اردمیر
در باب دریای خوان ادراک

ای می طلعات خوش الیهم
نام بدوش از تنهای آرد

درجه ششم

در مجلس ششم که کن خدایا ما غافلیم که غفلت
در مجلس ششم از دستم گشته دروغ خبری چون
چشمه دانیوتش لم از کوه دریا به میان
چشمه دانیابادی بنمودم که چون از دریا
که شام که غرق افغانی شده و در غرق و در
منی بماند وادی نمی ایام چون از دریا

39

زخم او دین بر او کس بسن کار است
از هم بخوار می شود و اندکی بخوار است

This image shows a blank, aged, cream-colored page, likely an endpaper or flyleaf of a book. The paper has a slightly textured appearance with some minor creases and discoloration, characteristic of old paper. The left edge of the page shows the binding of the book, with some stitching or glue visible. The overall tone is a warm, off-white or light beige.

مستمع بودن نه حکایت و در باره او
چشم بستن حاضرین را قساع از کبریت
او را فروین دو

این وصال جاوداز حسن
مستمر بود و یکبارگی از سر بیستار
ارادش بر دست میان پامیزن
سختی که در زانوار گشت

چون خدا که همه را
لبه بیدان دست بر زین مرغ دادی
نفتی ای خوشبین گویا که ای بجا
سبوان عمری در

ارشد همدان کو عیاضی در

محمد اند که جان دارم بیان تلخی پندار
 که ازین نایبانت لست آن بسید یادگار
 بر آه از وجودم شش خاکی مانده و شادام
 که نتواند زبیس گری و نیز بود گدازگار
 هم در آن زبیس گمان دید کام که بعد ازین
 ستمگاه غم ناکاهی بزم او در دل شادمان
 حکم که سلطنت بر او زبیس گمان یافت در عالم
 که در او در جهان نشود و هم شش خاکی
 بنمودن این شش و لیسها اجل را بر شش خاکی
 حکم تعلیم ترک شش غم آو که در او شش خاکی
 نمت

ای شوق آن سنا سهراب بسوز
 تنه بکشد از مانی قتل بسوز
 که در قبول نصیب بر آنکی لا
 خود را زدی از شش او این آه از آنکی لا
 این شش شش تنه بکشد از مانی قتل بسوز
 تا چند خطه آه شش شش از آنکی لا
 سنا اندکی و شش اندکی در شش
 شش شش شش شش شش شش شش شش شش
 ای سود سنا که عادت که لا
 ای که شش شش شش شش شش شش شش شش شش

عمر بیوز

عمر بیوز دانی کل بر جگر دلی
 ناکس هم محبت فتم سده تهنان بیوز
 حرفی
 که هم در دقای او بازار آسم که هم
 رو پیچیده الماس کن و امنی هم که هم
 سباسب پیمانیست ای دل بهجه اند
 دامن بمانم از دوره عدم که هم
 عیشت هم دولت بر او نتوان یافت
 در کام و دوا هم بعد از او هم که هم
 سهر

ای شش سبب سبب دل در دلی
 از شش او شش شش شش شش شش شش شش
 سناقی بود اندکی جام از دل نایست
 تا مان صراحی که شش شش شش شش شش شش
 جان شش شش شش شش شش شش شش شش
 آخر که شش شش شش شش شش شش شش
 حرفی
 سنا غلب این بر شش شش شش شش شش شش
 زنده شش شش شش شش شش شش شش شش

شماره داران را می نماند که مظهر راه من می
 نیارده از سلافت غار منیش بکتاب تکلف
 بقوتی که من ابرم خزن که در دست
 کنم کم دوی خون باز خواهم کرد کوهی
 بجز یک شمای که کشته کان تشنگی ایم
 دور دست را ریش کند ارم کا هفتی
 جسته تیرم هم دوی تو از غیمت غمی ایم
 که از دویست بیاد لذت بیاورم مگر
 بر افکنی پرچم از غیمت جوینک نام کن
 چرا پس با رنیک است به باشک کنگاه من
 عت

شعر
 بیای در درخت کسبید از در درخت
 بنم بپوشن از شاخ های کسبید از در درخت
 بیای شوق سوای جهانم کن یک خنجر
 قیامت های بیدار از تشنگی از در درخت
 بیای شوق از غیمت کوی کوی جان پر
 که با نام این درید از در درخت
 بیای بخت غمزه بپوشن از در درخت
 که جان را بسازد در درخت
 بیای غمزه که سوای کس که در درخت
 از غمزه در خون طبعید از در درخت

شعر
 بیای در درخت کسبید از در درخت
 بنم بپوشن از شاخ های کسبید از در درخت
 بیای شوق سوای جهانم کن یک خنجر
 قیامت های بیدار از تشنگی از در درخت
 بیای شوق از غیمت کوی کوی جان پر
 که با نام این درید از در درخت
 بیای بخت غمزه بپوشن از در درخت
 که جان را بسازد در درخت
 بیای غمزه که سوای کس که در درخت
 از غمزه در خون طبعید از در درخت

--	--	--	--	--	--	--	--

شده
 شکران نه از نظر جهان مکن بر نانی
 نمودم حاصل از خیالی بود بر نانی
 ولا فریاد رس غیر تو نام در بهیابی
 دور و نام بخوان ای دل که در چشمم غلامی
 که خودم زنده بجز این بار خوشی کبریم
 می افتاده درین عالم جودت بر می جویان
 چه بگویند این دلی بجز به خویان
 بخون غلظت شکم غلظت بر سکویان
 کلو جانی نشاید که از سید و مودان

که من چنین در پیش خاک از خورشید کبریم
 و در اینجا
 یکش در از رخ جفا سینه مار آ
 در سینه تیر و نیرم در زنده مار
 چون ناله کدو ز قوراحه فرستاده
 به هر هم راحت که رسد سینه مار
 ما هم در دل صاف جو آینه چه و آری
 شهر و دم غلظت زشت آینه مار
 توشاه و دها که کیم چه نیست
 با طلسم زدنیت تو پیشینه مار

ما را از سر سینه به پهلوی جانی
 این بس که بدیل جانی دهی که در مار
 که بگویند که از آرد سینه عجب
 پنجاه کنی سجاده بخت مار
 جانی چه کنی بخت هم غرض جان رخ
 ندی زنده حاصل بخت مار
 ز بهر آن بر آید جان غمناک
 الا بالیبت شوقی آن افغان
 بهر جسته وصل تو در بسیم
 فعل آید جسته و آب است

کسان را هم دل از دیده خسته زد
 و قلبی کان مثل العینه بدو است
 نسیم خلد اگر کرد و میسر
 معری لا یطیب العیش لو لا ک
 شدم خاک راه و امن کشیدی
 زمین چون شمع نعل خاشاک
 غسان خرم هر سوی که تابی
 سودا غلبه خزون لبش باو ک
 بتل قصه جانی می کشید
 که مهابکه اند افغان

م
خاسته است و وصل وی آمد جانی
پاشی در کمر کارخانیکش در دست را
جانی را

تاب و احوال از آنکه از آنکه از آنکه
 در وصف تو بستم بر جامه شاد
 هر دو دل منی تو جلی المیست
 ای قاعده لطف تو کین المیها
 دل شکسته غمنا سوزان هرگز در
 و تراش دلکشت در آن که در عالمها

[illegible]

جدای

ماسوی باغ ازی کد کد رسد و منهدم کرد
 عمری بی نظاره لیس کرده از دیوار
 بوی کسب جدید ده جای بیان کرده
 خاک کار نقل می پاکست این خانه
 دم نم و نسیم جان نه بوی نسیم دریا
 اندام یکسره باغ و دیوار
 زاده باری من تن نه در زوایا
 یکباریم درم به سجده جاندار
 نخلی از من کاسی نصیب روح فاقه
 که در غنشدنای قیوم در دستش

جان ناسکی گوید آری آن چند تنی
که نبود قریب به راحی چنان قطع
بر آری که بی ایان نبود که آن موضع
که خلیج نشسته بود و در بیرون ساحلها
و انظاره مشرب است با زمینها
چو باشد بوی آنستند از راهی
تو سلطان فلک قدری چو کوه طبرستان
بیشتر شد جهان را بی چه در کجاست
صنای جامی جای بزرگ علم ظاهر
از املاتی من سیم و اولیها و اولیها

[illegible][illegible][illegible]

سماعی بجای چل شود مشق
 می دهد دل ز حد سبکزدن مشق
 در راه طلب یادگیرنده چه باشد
 صد یادگیرنده و یک میراث
 این مهره در این سوزناک فلق
 گمراه است در این سوزناک فلق
 چشمه سبزه از نسیب الف و کلام
 در خفته برف نور سلسله
 زور دل را شعله ایج فلک
 شد نوره بنیم ملک مشق

ما را که از خوی زانیت که هر چند
 کمر دیم کلکوش نمک دی خطه ما
 جانی مطلب دولت وصلش که بیرونیت
 تحصیل چنین منت است از حوصله ما

جای

کار باجمه فکر مردنیت دور داری ما
 ده که با ما ماند از هیچ فکر کار ما
 روی در دیوار غم بهما هم بودن چو
 کمر زن آن میر از نوک کمر از دیوار ما

چند خود را پیش از غمت نهی ای کای
 خود فرست از در جی نیت ربار ما
 فی کذا بک از کس که کی منی ما
 از حد دیدن نیاید در کس بر خمار ما

کوشش سر حلقه اهل معرفت از شمع
 سحر آرد بر آن از حلقه زار ما
 کشتن کوه و سلسله خود را بدو
 در د بالای صربان کشته دستار ما
 گفتن ز روی تو شد باد صبا عطر کنت
 جانی از نفس خوش اکنون توی عطر

بکینه

بکینه که بنمای جمال خود ما را
 رختن دیده کنیم لعل رنگ طبعی
 بود و حسن تو ازیم و فایده حسن
 شبیده قدر این حقه ها بیستار

جای

سبحان طوفی سکان در تو گردان
 سبحان فلکات سحره شریار
 بشک و عشرت امه و چون کم که
 منجان بشود از من حیات فردا
 هر بعضی آن لیم ای ناله چون لعل
 بهر کس شمع غنی مددانی بیچاره

کمر و کفن از جبهان ناله با شمع
 بکوه ناف طلب شبان غنکار
 هر کس بکوه خای غلام با کانت
 زانج زرق لبو سر فخر مصلح را

جای

ساقی بیک در دو فلکات شکوایم
 خورشید از فرغ ده در عکس عالم
 کلکون تو در آید آن کونج حق
 خوشتر از سوسن لایم رزم ما

ان که کز این بکشت و قیامت کون
 کمر کوشش نهان کشت انتقام
 آفرده آب زینت به کون حسن را
 سر و بلند قامت طوی قشلم
 طاق و کس و او طوطی جان جلوه میکند
 از تر آیین همای که آمد بیدام
 کاهن فی شبستان که با ده صیوح
 بکینه بکینه کمر در دستم
 جانی به صفت آن لبه کس که کون
 غاموشی عباد طوطی غریب خدام

چون
 خوش فرزند از شمع شعله
 او را آن کوی قیامت می خدایم
 دلم از بر تو فرست از نیت قدوس
 از سر زلف تو او قیامت بس که
 شمع اسرار ضلالت تو کون
 هم کمر بر ستان گل کون
 در ده قمر قناری مدد شمع
 که کین کاه خلوت بود این کاه
 واقعه از شمع کون
 کیمینا تو آرد و جوی جانی

جای

چون
 سبکان قیوم جمل لبیک
 نانی زخم بود و زبان رخت تو بود
 ای شوخی بیاسا غری کمر و بیک
 دینا نه قیامت که از دین غری
 با خضم مودار کن و باد دست مودا
 اسرار از غم کس جلوه سماعت
 لایکن اندر کما العقل قیام
 راهبست نهانی از تو نایم معانی
 جز پر صفت نیت بران راه

جای

خوابی که در آن از خاک کس تو آرد
 رخساره جلالت ده بر لب سر دیار
 ناصاف شد جانی از توصیف حق ما
 تا صاف من راج مصفا ملک کاش
 جانی
 سحر زخمت بود بهای طغر خوجا
 در وقت باو وقت فی قلبی شجرا
 دارم سر زلفت را که خال بود در آن
 جانی تو شدم و انم منع دل صد و نا

شد در دفع صیدها ملک از غنای پیدا
فدا شد وقت ازینا می کاسی چنان
از جنگده برکت هم رسد بکشت
شد در کمر واده در راه مولانا
گفتم که بایم از دل نونی تو در دانی
فی اجماع عمری الشوق کاکانا
سود که شمع چراغ باید بدی هم جا
که کاشی وصل تو بوی سولجا
ان لم یسوی قدر اندک خاک قدیم جا
مادره قدر ما عطر شادمانه

چون
چونست خورشید من غلظت میان خاک و نور
از شکست بستم می لب بر لبها
شوی شوی هم آسان همچون نور و بزم
همی خور و طفلان قصه دست بکند
چون آب از بورت مانده جاها می خانی
بیداری کجا بیدار بوی قالیها
تتم از شش دل مردم تو که بخت
خوارای بسوختی که جانم در تنها
غلام بخت است غم از این کمر
سعادتمندی از این تنه کوهها

اینها

زینشاده در حاکم که در جانی روزی تو
بلی ماکش خوار و زخمی بر ترکش نه چها

جانی
جانی در

زینم زخمه کو که بکوه ماه درخت بلبلها
تایک شیشه زدم بای می نه که کبر جا
چون از دل کم می بخت غمک تو
از بوسه بکاشی مندر لایم لبها
زینسی که که خناران مرد و زکوی تو
با دوش هد جاد بخت غمکش نه قالیها

ان تا شمع بچران کند هم سخن و صفت
بود این خناران ای خاصیت از تنها
تا دست بآوردی زان غم و بخت زنی
بچرخ زده دم از دست تو از لبها
شوخ خطرات تو که کنون در غمان
تعلیم خطرات غمک تو بکند با
جانی که بی غلبه الطرافت چکان
بافتد عشق توست از اهرم نه بهیا
چون
بارسب آن خطای نیست ترا
بر غمیان کز زنی نیست ترا

اینها

اینها

This image shows a blank, aged, yellowish-brown page, likely an endpaper or flyleaf of a book. The paper has a textured appearance with some faint smudges and discoloration. The binding edge on the left is visible, showing a dark red or maroon color.[illegible]

سینه شکست
 بافتن کونین با نمودن اهل تقوی را
 ششیم در آرزو زین بر بزم را
 اثری بکشد در رخشم در دکان
 خرد و آساید موی بی خاک جبهه را
 ز بسج او خوش جلوسش ظاهر خواهد
 بگردش آرد خوشی بچشمش ز غمی در دلی
 تماشا کنشای سعادتمندم که در سرم
 بگوید اختر غلغل بر بند در است مولا را

بیاد او ششیم یاده صور که علم به
 سحر از که چه منعم که ختم بر منی را
 بزم وصل هم بزمین ماکر چون دارد
 خیال حلقه زینم سواد چشم را
 شش او از قبای لاله کون لطف دارد
 بود قیوس حکمون لفظ آید رخ صف
 غبار هست مادی چشم مایه در نه
 توان از زدن دل دیوی سحاب قلی را
 بسوی دایره دل را هدایت کن که بی چشم
 عصای ایوانک به اصل سرمه دایمی را

زادی دل سخن در وقت اقبال می باید
 ببال بود که به آرزو است طوی را
 احوال نامه که در سینه شکست
 چه میدانی در آن کوفتن و بی شکست
 شکست
 بکار خاندنم چون شلب نقیر با
 از سخن رنگی دارم جواب قصید با
 کاران زینم کجا نمیکند و قرار
 از نو چشم اهنه زینم ششیم ها

بجای دل شکست بیاید بزم چون
 اسبابا بزم بود از دانه و بزم ها
 دیوه چون خفشی بی تو نون فکرم
 چه بزم ششیم با آساید ششیم ها
 شای از قلم خزان دارد کون جانی ما
 قلم خرم چون لبم به خوابیده از بزم ها
 هر دو کوکب خیم در ایوانی جهان
 بلکه دانم او نیست دیدم از قصید ها
 صید ما چون شوخ زینم بر شسته ما
 لب خاندن بود با نظم بسته ما

شورش مافیه از خاک کویان دارد
 شکسته از آن شک خنده خود بسته ما
 وادی ضعیف تواند غم باریک
 از ده که بر بود رخ ده بسته ما
 بکه در عقه هم حفظان در کرده است
 میکند ناله جوی ناله سرم بسته ما
 نوکست از فیضان لذت دیگر دارد
 زانکه در دم قدم غم نفس بسته ما
 چرخم از راهی علقه اندیشه ما
 شمشیر کشید نواز شک فتم و شسته ما

سرمه
 سر و قندل آمدن آستان نمی کند
 بود و بزم کان ششیم جاده از شادان
 بصدای جفای کینست بزم در ست
 بیار از که جبهه زینم ششیم ما
 از آن رنگین در آرمج کلهای می قرار
 کربل لب سیراب است شکست بر قرار
 شکست
 شوقم افشاند ملاست ایوان آوار
 شمع کا نوزد شکست سبیل از غمی و بزم را
 ششیم آید شاد راه تمام بزم جسط
 سبیل شکست از خود گذشتن دان را

بکس که در دلش از این بکس که در دلش است
 که در دلش بکس که در دلش است
 خانه مدد از کلام رفتن کی داده اند
 یکس که تو آدم بود و دیوانی کاش در
 عالم از فیض دل بی تاب بکس که در دلش است
 شمس کاغذی ز کسب است این بکس که در دلش است

شیرام بر سر درختان شکوفه
 دیدم از یک بکس که در دلش است
 در چشم و دهن آن بکس که در دلش است
 اندر کس که در دلش است
 از شمع کس که در دلش است
 بکس که در دلش است

بکس که در دلش است
 فوج می بیاورد بکس که در دلش است
 چون شترام بکس که در دلش است
 تا سپهر بکس که در دلش است
 فی اسب بکس که در دلش است
 شمشیر بکس که در دلش است
 سوخته عالم بکس که در دلش است
 شود چون نگاه بکس که در دلش است
 باغ رنگین بکس که در دلش است
 خام ام غنچه بکس که در دلش است

عمرم بکس که در دلش است
 این دشت طهارت بکس که در دلش است
 بنای غنچه بر دشت از بکس که در دلش است
 بکس که در دلش است
 قطع از وی تو بکس که در دلش است
 این دشت ام بکس که در دلش است
 از کس که در دلش است
 از کس که در دلش است
 ام بکس که در دلش است
 و کس که در دلش است

بکس که در دلش است
 عالم از این بکس که در دلش است
 عالم از این بکس که در دلش است
 عالم از این بکس که در دلش است
 عالم از این بکس که در دلش است
 عالم از این بکس که در دلش است
 عالم از این بکس که در دلش است
 عالم از این بکس که در دلش است

بکس که در دلش است
 بکس که در دلش است
 بکس که در دلش است
 بکس که در دلش است
 بکس که در دلش است
 بکس که در دلش است
 بکس که در دلش است
 بکس که در دلش است

بکس که در دلش است
 بکس که در دلش است
 بکس که در دلش است
 بکس که در دلش است
 بکس که در دلش است
 بکس که در دلش است
 بکس که در دلش است
 بکس که در دلش است

بکس که در دلش است
 بکس که در دلش است
 بکس که در دلش است
 بکس که در دلش است
 بکس که در دلش است
 بکس که در دلش است
 بکس که در دلش است
 بکس که در دلش است

شکست خجای خیال سر زنی
فدایت از شش خویش من صبح

شکست

نکست ز غمت از قی آرم بود
کورش چشم تو بالیدن ابرام بود

باده لب لب تشنه و نکلن آرد
ک با قوت درین بزم خط جلم بود

نبت از لطف بختی خنک که کمر
شوات جود بهم آید بخت شام بود

بیکار خنقه اصحاب ابدیت دلم
نظمه باده پیشم که نه دلم بود

بوفایت کل دل من اهل جهان
که بهم کشتی شان که دوش لایم بود

نکست شکست بهیچ تر بستم بیهوش
نکلی باشد در آن بزم پیغام بود

صغای جرم جانهای اگاه از بون
کل ریزه ز خاکستم کلخنی بکی بکند

محبت چون پر او رسد زدی غولم
سزایب شکست عشقی باده میسافلی پاک

بینال

دوان اسپای جنت کویدی زبان تو
چو اید بید زرق بودن تارهای بلند

شکست

زان بخت که خاقان شکست شایان
تو رسم زور و زرقاب کوان جان

زرق از رنگ خارده آید سر
ایست بخت از چرخان غلام جفاک

از یک بخت تو در کلام غبار دل
کوار من نهاد شمع جوی استخوان

بینال ز رسم زرق بخت رفتی بخت
دماغه مایه بایان ترک بوی چرم بخت

نکست ز غمت که حاصل تر بستم بیهوش
دولیم چون بهم آرم که دوش لایم بود

رسلان که بخت زان بخت بخت
قدم برداشتی ز دست از جهان بخت

تواضع از کوی سالان بود خیر مستوفی
تو قامت جفاک که در زلف بزم بول بکند

ز قیاح جودش که در دوش تو ایست
که دوشی که در زلف تو دوش تو ایست

کرم که رنگ بزم از چهره زرقی
از یک که برده ام بیکم خون چکان

بخت ز یک که تو بیکم بخت بخت
تو که جو زشتی کل شد نهان بخت

بوی بخت بر تو بخت بخت
از یک که برده ام بیکم کل خکان

بخت ز یک که تو بیکم بخت بخت
کوی بخت بخت بخت بخت بخت

کوی بخت بخت بخت بخت بخت
کوی بخت بخت بخت بخت بخت

نکست ز غمت که حاصل تر بستم بیهوش
دولیم چون بهم آرم که دوش لایم بود

رسلان که بخت زان بخت بخت
قدم برداشتی ز دست از جهان بخت

تواضع از کوی سالان بود خیر مستوفی
تو قامت جفاک که در زلف بزم بول بکند

ز قیاح جودش که در دوش تو ایست
که دوشی که در زلف تو دوش تو ایست

کوی بخت بخت بخت بخت بخت
کوی بخت بخت بخت بخت بخت

نکست ز غمت که حاصل تر بستم بیهوش
دولیم چون بهم آرم که دوش لایم بود

رسلان که بخت زان بخت بخت
قدم برداشتی ز دست از جهان بخت

تواضع از کوی سالان بود خیر مستوفی
تو قامت جفاک که در زلف بزم بول بکند

ز قیاح جودش که در دوش تو ایست
که دوشی که در زلف تو دوش تو ایست

کوی بخت بخت بخت بخت بخت
کوی بخت بخت بخت بخت بخت

افقادی بخت اوست بخت رفت
حای که بخت بخت بخت بخت بخت

بخت ز یک که تو بیکم بخت بخت
تو که جو زشتی کل شد نهان بخت

بوی بخت بر تو بخت بخت
از یک که برده ام بیکم کل خکان

بخت ز یک که تو بیکم بخت بخت
کوی بخت بخت بخت بخت بخت

کوی بخت بخت بخت بخت بخت
کوی بخت بخت بخت بخت بخت

افقادی

<p>بمردم از این که در کوه انگیخته زانکه راهی از خود در خود گم است این من چو بین که بصد پاره ماد بخت سواد کی که تیرم بزم است خواب بافتن کمر آرم زان خواب بگم که بزم کمر آرم است من بختی که رسم از در خشم فوت ساقی خرم دردم است بخت بهم به ناله در چشم زانکه سادست نه در چشم</p>	<p>ای که نهی منع حرم نام من بخت من بخت نام من بار کی آهسته ناله شکر زانکه صفت مودت بر سر است خسته و زاری زین طبع خسته و زاری زین طبع دل من در خفاست از سبقت دل من در خفاست از سبقت دل من در خفاست از سبقت دل من در خفاست از سبقت</p>	<p>خیال غنچه از سبک جان دور بیا که در دور سبک جان دور شبان می مردم و سبک جان دور که جان با من سخن بر بار بخت مرا کی شکر یاد که روزی بغیر با من این بخت از بخت خوش آن مرغی که دل از آن غنچه ببوی سلام با سبقت زلفش خیال با لبه با سبقت سود خندان تا با سبقت</p>	<p>در کوه و دشت از افغان نیست کامیابی جان طیب روزگار نیست چند دکان و دکانی بود که نیست بیکر بیکار از خزان نیست از دم و دکانی بجهانم نماند اقتیابی بود از دشت نیست از دم و دکانی بجهانم نماند قطره آسمان بجهانم نماند دل از این شکر که بجهانم نماند بخت تر از غنچه بجهانم نماند</p>
--	--	--	--

ضیال

<p>بمردم از این که در کوه انگیخته زانکه راهی از خود در خود گم است این من چو بین که بصد پاره ماد بخت سواد کی که تیرم بزم است خواب بافتن کمر آرم زان خواب بگم که بزم کمر آرم است من بختی که رسم از در خشم فوت ساقی خرم دردم است بخت بهم به ناله در چشم زانکه سادست نه در چشم</p>	<p>ای که نهی منع حرم نام من بخت من بخت نام من بار کی آهسته ناله شکر زانکه صفت مودت بر سر است خسته و زاری زین طبع خسته و زاری زین طبع دل من در خفاست از سبقت دل من در خفاست از سبقت دل من در خفاست از سبقت دل من در خفاست از سبقت</p>	<p>خیال غنچه از سبک جان دور بیا که در دور سبک جان دور شبان می مردم و سبک جان دور که جان با من سخن بر بار بخت مرا کی شکر یاد که روزی بغیر با من این بخت از بخت خوش آن مرغی که دل از آن غنچه ببوی سلام با سبقت زلفش خیال با لبه با سبقت سود خندان تا با سبقت</p>	<p>در کوه و دشت از افغان نیست کامیابی جان طیب روزگار نیست چند دکان و دکانی بود که نیست بیکر بیکار از خزان نیست از دم و دکانی بجهانم نماند اقتیابی بود از دشت نیست از دم و دکانی بجهانم نماند قطره آسمان بجهانم نماند دل از این شکر که بجهانم نماند بخت تر از غنچه بجهانم نماند</p>
--	--	--	--

صاف

ای صاحب آنا که در دل تو نشسته و میگوید
تا غمم برودم دل از غم تو را می غم کند
خسرو آجان دوست صبر کنی خاکی
شاید یکبار با یکبار که میروان

ضمه در
ضمه در آن که خضار خود است
یا این که شجره بر سخن و طبع شایسته
و آن که مثل که می بکشد باو
از روی تو چگونه در آن جزیره
نیت

بر قافله صحرای غربت و دلت
اند و زکرم کمان تو شکم کینه
ای که کاشم من از آن جای که فرو
کاهد طلب وصل تو بسیرا در دیوار
شبهایست چو کافرخوارم که بدست
ازین خانه و نابودی نسیم تو بدست
ارای لب بسوخته ام از کائنات
میجست که در فضا نیست یافت
خسته و تشنه ای جانم بگلزار افغانه
هرگز نیست که در افق کسینا بدست
عست

خسته
چاشنی که بودی غریبان مقام حسن
ما جان دهم ورت بابت ختم حسن
واری بر نیزه لیسری ز نوکی
ما چند جان نهم بران با مقام حسن
و قوی خون بهادر و خدش مسکن
بکس بوسه بدم مالاکلام حسن
میست حلال باد پیش بدون ختم
بزرگدلان بدو معقه فتدی حرم حسن
بکس او نهم خود و خود و بر و بر
در کام بر سرش بی عظام حسن

تا بگویم بر سر بسو و سرمه خون من بر نیز
 و لکن بجای باد و رنگین عیالم کس
 ای یاد مجدهم که برین بوی بگذردی
 از نسو مکان آن سر که در اسلام کنی
 ای دلجو سوختی و بوسه های جام تو پیش
 علم غریبم بر سر سودای جام کن
 حسره و نظر در آن رخ و آنکه حیرت فیم
 انوار و نور نیست ز باران بکلام کن
 و لاله در پیش
 مورد غفلت زده آن سر و خرقان
 سس ساقی حسیار که کشیدم بر آن خان
 سه

خدمت
 سبب آمدن بی آزار دلدار
 چه بگذرد بی کل از نسیم باد بایسته
 ترش در غلوه زار است من از سر بایسته
 در پیاده های خست من پدیدار بایسته
 شب بنگاه که چون بی عفتان کن
 شفاست خواجه ان نسیم غنی دلدار بایسته
 چه بودم آنکه در شوق رسد خالق نظام
 نگاه سوی آن نرنگه بایسته
 شرف عشق خدویم کس آید با نام
 و کم تر شدایدی خود بدار بایسته

ان سلامت که دی فی دوی خود بر تو
 اگر در چشم من کل نیست باری خدایه
 ز غنوی هر چه بایک تازانم زنده دارک
 و لیکن از وفا خالی از آن ز شاربایست
 لکان در کوی تویش که دستم درازان
 طبلان لکان باری مملویم با بایست
 فسون حسنه
 هر چه چشمی منم جبین در خون نیست
 اگر بودی چشم منم در پی بایست
 بیستی سنان در بر روی بایست

روز و شب آن آسان دل شدی نبرد
بدین سان در روی ماه
خوش آن وقتی گاهی از سر باز
بیدی سوی ما برنگشته
بیانم جان دل خود پیش ازین دور
شمار غمت را تمام هست
مژدن بند خونی در غلام
ز تو یک نمره و غنا فاش
ز تو یک نسیم و غنا فاش می
مجاذاتی من چون بشنیده

افرات ملک تو بزم دیویدی
 کمر روی و آناه دیوان بزمی
 تو باین ادب کلام را چه بدست
 تو باین ادب کلام را چه بدست
 بی این آینه خود را صفت کن
 حدیث نام تو را چه بدست
 بزم ای صفا تر نشسته در میان
 امید این کار را چه بدست
 حلویت سر و دانه شد ملاک گوشت
 بگویش نالوده چه بدست

صیاد

خسرو
صبا آمد ولی بوی آزارن دلدار را
چو بگذری کلان تر بزم بهار را
ترش حلقه زار است بخاک تر به تابنا
در بنادیده با کشت منی بیدار بکشت
شبا بکام چو بوی جهان مگر نشسته
شعاع تو را من اندام رخ دلدار بکشته
چو بگویم ز آنکه در کشتی رسد غلغلی نظاره
نگاه تو یقین زان تر است بهار بکشته
شماره شوق خود زدم به کس کار و بانام
دلگشاست شب باری خضر سپید بکشته
نه

از آن سبب که در این روی تو در این
کردم چشم من کل نیست برای قاربه
روزی در چه باید بازینما از روی
ولیکن از آن فاختالی بر آن جزا باید

دیوان کاتبی
لی درم و عقل جان در عشق عار آمد مرید
من عاشق درینم پنهان چه کار آید
مهر باید قیامت زهری که کشم
خاکش شربت دلم بکشد که ز کار آید
بست از حصا و من مر آه تیر ناوی
من از زبون نام ولی تیر از حصا آید
مهر ز دور از یاد و دوزخ شکاری شایم
طرحی که من افکنده ام زنی پیشمار آید
هر یک که شکستیم بهیچ کس با قوت خود
ان افشاید که کوی سوی مر آید مرید

سر تا بعضی جا ز قند جویو باغ
 افتاد کمان اربی و آن سوی مرا بود
 چشم کافور سفید ز رخ دور کاتبی
 ای کاخطا یا صدی از نزار ابد
 سبک
 در شب که زینت ازین رخسار
 شعله نواز شد بهوز و حجاب
 تابان بنیاد کردی ادم در کوی تو
 از زبان آواز سوی زمان او دراز
 غم

تا نگویم و دیگر می خانی منم بعد از
 هم میرسد به سر راه منی هم پاره را
 کانی را که من بعدی کند که من
 کانی را زایل بوی دم چشم من خوار
 کانی

چون خورشیدستان سر و بالی می
 است ششانی می آن درستان
 راه را که بران بخت از آن بخت
 خنده عارف کی و بر زاهد بخت
 کانی خورشیدستان و من
 کانی خورشیدستان و من
 کانی خورشیدستان و من
 کانی خورشیدستان و من

تا نگویم که در دم من زبون را
 ای افانیش که هم سو بولی بسته
 دل گشت زان زلف من بایست
 حکم خطای که من تا زلف خیالی بسته
 ای سخن او که سر ای دیده و من
 که چون هم هم من زلف من بایست
 که من زلف من بایست
 که من زلف من بایست
 که من زلف من بایست

در قصه الجوری خطیب در کتابه
 که بی زان و حاصل من بخت
 بایان کار بای و در بخت
 که با بخت و در بخت
 ای دانه در آتش من بخت
 که با بخت و در بخت
 که با بخت و در بخت
 که با بخت و در بخت

ای خورشیدستان و من
 که من زلف من بایست
 که من زلف من بایست
 که من زلف من بایست
 که من زلف من بایست
 که من زلف من بایست
 که من زلف من بایست
 که من زلف من بایست

ای خورشیدستان و من
 که من زلف من بایست
 که من زلف من بایست
 که من زلف من بایست
 که من زلف من بایست
 که من زلف من بایست
 که من زلف من بایست
 که من زلف من بایست

ای خورشیدستان و من
 که من زلف من بایست
 که من زلف من بایست
 که من زلف من بایست
 که من زلف من بایست
 که من زلف من بایست
 که من زلف من بایست
 که من زلف من بایست

ای خورشیدستان و من
 که من زلف من بایست
 که من زلف من بایست
 که من زلف من بایست
 که من زلف من بایست
 که من زلف من بایست
 که من زلف من بایست
 که من زلف من بایست

سز کان پادشاه کو بخشه کان عم ند
سز به دست چمن پادشاه
ساخته ز نو نه پادشاه شدن قمر قمری کو
ای سز پادشاه که دامان سز نور دار مارا

حافظ
کتاب ترک شیرازی بکمال ابدول
بخال هندویش ششم خردمند و بخارار
بوده سی یاقی که در دست خالو یا
کتاب را بکتابا بدو کلست مختصرا

فغان کین لولیان شمع شکر
جیان بر دوزخ ازل که کان فغان
بر شمع آغای عالم آریست
بایستک خیال خط صحرای نیاز
من از آن دور صفت افرو که بویست
کوشش از دوزخ بر آن دروغ
عشق از دوزخ بر آن دروغ
کوشش از دوزخ بر آن دروغ
عشق از دوزخ بر آن دروغ

ملاذقان سلطان که اسناد این دعا
 کربش که بادشاهی نظم من که ادا
 زرقب دیو سیرت بخدای خود پنداریم
 مکران لشکر شایب مدی کند همدا
 مژده سیاه است که در خون من است
 زخم بیا بیندش ز غلطی من بخارا
 دل عالمی سوزی جو عمارت بر من فزونی
 تو ازین چه سود داری که غمی کنی مودار
 چه حق است چنانکه او سلطان غموی
 زانجهو ماه تابان فدا کردم بار بار
 نس

خدا که جود ده تو با حفظ کس خیر نیاید
که خداوند کاین اثری در دستش دارد
حافظ
ان سبب جود که شش روی آباد است
چشم کنون لب خندان را خرم آباد است
که پیش روی این بارش خند و لی
او سلمان زانیت و خاتم آباد است
خاک شستن که این عاشق کس نمیست
مهر آن دانه شسته زن اوم آباد است

با کبریا گفتن توان گفت که آن را که می بین دل
 شکرش مالد و آدمی نیست می نامم یاد دوست
 دلم بر منم که منم که خود با یاد آن
 چه کنم یاد دل عشق که سر هم با دوست
 حافظ از مصروفات کمرانی در پیش
 زانکه بخشنش پس روح مکمل به یاد دوست

حافظ
زایم نظام پیرست از خال ماکا به پست
در حق ماهر چه گوید جای هیچ اگر آید

نف
در طریقت هر چه بخواهی سبک کن
بوی طوطا مستقیم ای در کس راه
تا چوبازی رخ نماید بدین قیام
نوعه را طوطا از اندام حال بخت
صاحب دیوان ماکوی نماید از دست
کاندوز با طوطا رخ از جبهه بخت
این چه سنگ است یارب این چه عاقل است
کین همه زخم نهان است نهان است
هر چه هست از قامت ناسازنی اندام است
نهان است خود در بالای کس نهان است

حافظ از به صدرت ز غالی شریسته
عاشق و در دل اندر بند مال جانیست

حافظ

ساقی بیار که ماه صیام زفت
در ده خلیج که موسی نام زفت

وقت غریب زفت ساقی افشا کنیم
عزای که بخت و صراحی و جام زفت

از ماست و زینب زان زفت بگوید
که شمع سحرهای جام زفت زفت

۱۵.
 ع
 السلام کن ای یحیی که اندام زنی صفوی
 در دهن تو بخان که اندک دم در رفت
 به بوی آنکه هر چه عجاوبت بهار رسید
 در مصطفی دعا تو هر صبح به شام رفت
 دل را که ده بود حیات بجان رسید
 تابوی آنیم تو را شام در شام رفت
 نند دل که مراد بود صرف باده شد
 قلب سیاه بود از آن که در چشم رفت
 تو غم و درد داشت سلامت بنم در راه
 دناوزه نیناز بهار اسلام رفت
 ع

حافظ
ای خدای تو که از روی رخسار
آوردی غم از چاه و بخار
کی در دهرت من غم را با یک
خاطر جمیع عالم بران
غمم و در تورا در جان آورده
باز کرد و با یار و دوست
حافظ را

حافظ
دل خدای می کند دلدار را که گیند
زینهار ای دوست جان و من جان
بخش خورشید و ماه و باد و آفتاب
تا که از دیر دیده ای رخسار
با صبا بزم و نغمه از رخسار
بدو که روی لبش زخم از رخسار
عمر آن باد و دوازده یک فغان
کوچه جام مالش پیری بدوان
می کند حافظ و عابد و شاعر
دردی یاد لعل و افشان
حافظ را

حافظ
شاه و پادشاه و پسر پادشاه
باز به پیر و پادشاه و پسر پادشاه
بختی می کند شاه و پسر شاه
از این که شاه و پسر شاه
اشی خدای که خدای پسر شاه
چشم و خندان و خندان
که چشم و خندان و خندان
حافظ را

حافظ
موفقی عالمی که در جام
باز یک چشم و خندان و خندان
نزد آن حافظ کنون و پسر حافظ
دل بود و دلدار و خندان
حافظ را

حافظ

حافظ
تا معطل کند از روی لبم زخم
لشکر و فوج و خندان و خندان
او که کار است که دل به معصوم
ساقی آن قمع آن که در دیر
کیم جان نغمه از رخسار
دشمنه آن لبش زخم
که دانه که در دهرت بوی
بهم آید لبش زخم
چشمی که لبش زخم
خیم لبش زخم
حافظ را

حافظ
بخت که در دهرت زخم
کیم جان نغمه از رخسار
ای دل از لبش زخم
چون زخم زخم زخم
ای دل زخم زخم
چون زخم زخم
ای دل زخم زخم
چون زخم زخم
حافظ را

حافظ
در میان آن که در دهرت زخم
بخت که در دهرت زخم
ای دل از لبش زخم
چون زخم زخم زخم
ای دل زخم زخم
چون زخم زخم
ای دل زخم زخم
چون زخم زخم
حافظ را

حافظ
من سالها مجاد و در دهرت زخم
باقی غم و خندان و خندان
دی که لبش زخم
امروز زخم زخم زخم
من که زخم زخم زخم
تقدیم آن لبش زخم
ان بار کل دهرت زخم
حافظ را

در میان

حافظه
صبا بطرف کنان غزل
که سر کوه باریان تو داده تار
شکر فروش که غرض در بار صبا
نقدی که ناز و طعنه در خوار
فرو رسن اجازه که نذر دای کل
بپوشش غلغله بی شیدا
بخلفی لطف ناز که در جد اول نظر
پندارم یکمیزد صبح زار
جدا جبهه شبنم و باره باری
جبار دار حسان پاره بجوار

طاهر از پیران این ایشای نیست
 مکی فغان از کرم ماه بسمارا
 جز این قد و فنون گفت به حال تو
 که وضع هم از این ایشای نیست
 بلکه محبت احباب ایشای نیست
 بیاد دارد علم زبان دست محرم را
 در آسمان در غیب کوزل کفر حرافظ
 سماع نهر و بوقض آورد در محسار
 حاففظ
 دوستی از دست کوی غنا اندویش
 چیست بران علم گفت به این تویش

عاشق و آن دلجو کی کعبه جان ابریم جان
 او سوی خانه غار در در پیما
 در ضلالت غافل فانی هم منزلت
 کاچینان وقت در عمارت انوار
 غفل کرد که دل در بند زلف جنت
 عاقلان دیوانه زلف از انوار
 در وضعت این لطف پاک است
 لاجرم جز لطف خوبی نیست در پیما
 با دل شکست ایام و دیگر
 نیش باران خانه شکست

[illegible]

بادشاه بکعبه کبریا
 شمع شکر از جلاور جم جان
 کوه تفتان کرد این قصه در
 پای دل چشود علم طرب الیه
 رخساره شود کف پای پادشاه
 در کعبه کوی نور کس آرد
 از جلاور بودی نور عین خورشید
 ای عباسان نور دل ساقی کن
 شمع کبریا در نور کعبه است

میدان حج و کربلاست حجاب
الصقوف القصور با احجاب
در چنین موسم عجب باشد
که بنده و سیکده بشتاب
ملیکدژال پرنج الاله
الدام الدام با احجاب
سوز و آتشین نسیم است
بر لب و شیدا و نامی ناب
برنج ساقی بر یکسر
هر چه حافظ بنفش ارباب

[illegible]

موايد و در رحمت شديد بين که جوهر متعل
بدی و گوشت و از آفتاب عالم تاب
بر خیزد این دل در پیش بکلام دل در پیش
بکلام که بر بسوی نور یعنی خواناب
نور خدای تو صاف شد غریبی بکلام
که قوت می شود و اینست بیاضی در بیا
حق تعالی را
ستم ای سلطان خوبان رحم کن بر این
گفت و دنبال دل که کند بکنی غریب

[illegible]

تو که بفرست او غم بخیران خلاص داد
 دست بفرست غم به هر کد آرمست
 حافظه نام لبش میزد و نای زو فرست
 بی تجلی برینا دم در میگردارست
 حافظه
 الغیث ای مایه جان الغیث
 که زلفت بود ایمان الغیث
 نه می بستیم لب از ترس
 در لبانت از حیران العیث
 همه

ده گمان نیست در آتش
 می باشد باغی موهبان الغیاب
 مار سرخ را در خون کشیده ایم
 لعل تو بپوشیده خندان الغیاب
 چشم به آفتاب می آید
 جز به بخت نیست در میان الغیاب
 غمزه شمع تو در آه اجل
 می نهد در دیده میکان الغیاب
 از خنک تاوک شرکان تو
 نوا قافه در جان الغیاب

همچو کوی از درختم جوکان فلک
هم طرک کسستم غلطان انقباض
با حجاب زلف حافظا برکش
مانده در چاه زخندان انقباض
حافظه
در مدار نیست در زمان انقباض
بهم مدار نیست پایان انقباض
وین دالیه در ذره قصد جان کند
انقباض از جود خوابان انقباض

در بهانه بود جانی طلب
بیکند بن دلستانان الغیاب
شوق ماحوز دلستانان و آن
ای مسلمان چه در مان الغیاب
میراثم درد یکسید
ببین حریفان بول جان الغیاب
دو کینان بدو کی زور وصل
از شب بلای بجزان الغیاب
اجبوا فخر و شرف شکوفتن
شد بدیدم آن سوزان الغیاب

بادام کوفته بولت که بسم
 بنابر بیان شش تیکم در
 حافظه
 در کجیم خناده ام جوهای
 تیاردم از شش تیکم در
 در پاش قناده ام درازی
 بنابر آنکه دست تیکم در
 که کی که در پاش تیکم در
 که کی که در پاش تیکم در
 خرم و دلانچه جو حافظ
 جانی زنی است تیکم در
 نر

مطلع دیوان بنفشه بین در است
یک یک ایوبش از رخ بین است
نیت این دیوان گشت از فیض عالم
عالم بر نام رب العالمین راست
خالق کو سزا از زمین آفران است
فزع او هم آسمان هم زمین راست
دست لطیفش از دوطرفش و چین
طرفه درازش نکو زبان چین راست
حسن آناه بازو آینه آسمان
روشنی راستش کوه دیوان راست

دست فخر که روح الالبین
 آسمان در پیش تو در زمین
 زات پاکست از رحمت
 من چه گویم رحمت للعالمین
 نام تو تعین اصحاب مرص
 یاد تو شد و الهای غیبی
 دست که اول و آخر تو
 من چه گویم همین گویم همین
 بکست فخر که در حسن داری شود
 این همه سر هم آشی دوی سبک

در بهانه بود جانی طلب
بیکند بن دلستانان الغیاب
شوق ماحوز دلستانان و آن
ای مسلمان چه در مان الغیاب
میراثم درد یکسید
ببین حریفان بول جان الغیاب
دو کینان بدو کی زور وصل
از شب بلای بجزان الغیاب
اجبوا فخر و شرف شکوفتن
شد بدیدم آن سوزان الغیاب

بادام کوفته بولت که بسم
 بنابر بیان شش تیکم در
 حافظه
 در کجیم خناده ام جوهای
 تیاردم از شش تیکم در
 در پاش قناده ام درازی
 بنابر آنکه دست تیکم در
 که کی که در پاش تیکم در
 که کی که در پاش تیکم در
 خرم و دلانچه جو حافظ
 جانی زنی است تیکم در
 نر

مطلع دیوان بنفشه بین در است
یک یک ایوبش از رخ بین است
نیت این دیوان گشت از فیض عالم
عالم بر نام رب العالمین راست
خالق کو سزا از زمین آفران است
فزع او هم آسمان هم زمین راست
دست لطیفش از دوطرفش و چین
طرفه درازش نکو زبان چین راست
حسن آناه بازو آینه آسمان
روشنی راستش کوه دیوان راست

دست فخر که روح الالبین
 آسمان در پیش تو در زمین
 زات پاکست از رحمت
 من چه گویم رحمت للعالمین
 نام تو تعین اصحاب مرص
 یاد تو شد و الهای غیبی
 دست که اول و آخر تو
 من چه گویم همین گویم همین
 بکست فخر که در حسن داری شود
 این همه سر هم آشی دوی سبک

یار یکدیگر که در کرم دست است
 به هم ناکردم که جانم بخت
 که در کرم منجی بوق جانم
 جانم منجی بخت بخت
 که در کرم منجی بوق جانم
 جانم منجی بخت بخت
 که در کرم منجی بوق جانم
 جانم منجی بخت بخت

چون چرخ من در این دنیا
 جسم زمانه بر من حق است

حسن

وقت است که در کرم یکدیگر
 دوستی کم بود و یکدیگر
 ای که در کرم یکدیگر
 خود شیدا بود و یکدیگر
 در کرم یکدیگر
 در کرم یکدیگر

ای نور

ای نور که در کرم یکدیگر
 جان ما کامل است
 اعلا شکر آن که در کرم
 از کرم یکدیگر
 که در کرم یکدیگر
 که در کرم یکدیگر
 که در کرم یکدیگر
 که در کرم یکدیگر

یارید دانند که کرم در کرم
 شمشیر من یکدیگر
 جان جویدای منی
 در کرم یکدیگر
 که در کرم یکدیگر
 که در کرم یکدیگر
 که در کرم یکدیگر
 که در کرم یکدیگر

ای که در کرم یکدیگر
 که در کرم یکدیگر
 که در کرم یکدیگر
 که در کرم یکدیگر
 که در کرم یکدیگر
 که در کرم یکدیگر
 که در کرم یکدیگر
 که در کرم یکدیگر

در کرم یکدیگر
 که در کرم یکدیگر
 که در کرم یکدیگر
 که در کرم یکدیگر
 که در کرم یکدیگر
 که در کرم یکدیگر
 که در کرم یکدیگر
 که در کرم یکدیگر

حسن

بازای که در کرم
 در کرم یکدیگر
 که در کرم یکدیگر
 که در کرم یکدیگر
 که در کرم یکدیگر
 که در کرم یکدیگر
 که در کرم یکدیگر
 که در کرم یکدیگر

جان

ای که در کرم یکدیگر
 که در کرم یکدیگر
 که در کرم یکدیگر
 که در کرم یکدیگر
 که در کرم یکدیگر
 که در کرم یکدیگر
 که در کرم یکدیگر
 که در کرم یکدیگر

یارید دانند که کرم در کرم
 شمشیر من یکدیگر
 جان جویدای منی
 در کرم یکدیگر
 که در کرم یکدیگر
 که در کرم یکدیگر
 که در کرم یکدیگر
 که در کرم یکدیگر

ای کجایم چشم من از غلظت در چشم
یکت جو تو زار در آفتاب بود از غلظت
ای نقش بدیع قو از نقش و دوران
در نقش تو سر من چون نقش باد تو را
چو کار کس و تو زو سبب آرد کس
چون دامن گل گشته هوای کبریا نهیها
فلاک منیر معلوم قو از کس
کاشال در آتشش بهیم بهاینها
و غلظت حسن و بدیم منور و بدو نه
از کجایم چشم من از غلظت در چشم

مدد و رسم الیہ

ما یسیرم الله بنده شدی شگون من
 تو خطی خست من بودی شیر از زده و دین
 غافل فضل از حدیست خیر خدا
 آسمان سخن قیامت کرد از افغان
 فی نظیرم از قدم از قدمم نظیر
 بوده نظیرم از شدت مکان من
 پای سیرم چون علم عالم الاله
 از زمان الاله را با بود سیر من
 خاک هم سیرم از دست در هم شکست
 سیرم سیرم شد چو سیر من
 سیرم سیرم

کلین بدین که در کلان رسد بدین
که برین خدای بود و کلش کلان من
حق اول است و از تنوی هر لم ما
عقل نانی شمع برانگی سیوان من
صورت من بخیر از آن هر پس از
در به لای دیگر سجده که بران من
حق اول من که در و ما که در
خوشی من که در و خط من
بر یک عنوان که در و خط من
منه یک عنوان که در و خط من

بخت بدست نهادن مفضل خرد و در بنده
 خنده و آرد و دفع علی لب خجانی
 سخت گفتن و هر کرد و در خیم حکیم
 غم و الکس و بزم و زنی سوانی
 دست چیدن از دولت خجانی
 همه گفتن می گویند سوانی
 قضا به سبب غل از دست کسی بود
 دست نهی می چرخ خندان من
 خال خورشید را که گفتند از خورشید
 گفت چون آرد و غارت کند ایامی

بست الاضططون من الله سبحانه
نظام امر در مثل بودی دفتر فی عجبان من
البحر الاربعة فی وجود باری واده
نیرای فیض کن بابر فی عجبان من
غفرای
ناتما دی بلب جام لب میگون را
شربت باهی که در هر چون را
بر کن کردن فانه لب میگون را
پیش درج جوشت سر میگون را

جزو غنای است که بگوید بهر کسی غنایت ولی
 حرف غنایت که با جگر نواز افرازد و نواز
 که با نام نیکو فرستادم و ذات نیکو
 که با ذات نیکو است و غنای نیکو
 تا با نیکو بداد از دست غنای نیکو
 ساقی ساده و ج وایم و ملکون را
 اصفی
 در کمال نیکو بداد از دست نیکو
 نیکو بداد از دست نیکو بداد

چون رفت اینده از هنر من انش سار
هم طرف سوخته آه گشتند کیم
بستم دیده ننهاد کیمی و آرزو
بوی مردم ستودن یاد در میدان
بیقرار دل زان زلف پیرشان داد
مهر دادم جو افتاد طبعش کیم
انش هنوز نهانم زاندم و انش
کوشش بزم و هم صبح و میدان کیم
اصفی چندوی در فغان طرف مغال
کس ننیدیم کیم بود بدین کیم

<p>سجده چو کارد و سجده چو پیکر بر سر کعبه بجاقت ایامی بیدار است نامم اگر از هم ببالد عجبی نیست چه خود زیارت برستان زویدار است</p> <p>سجده است</p> <p>همان خشن که اندازد کفایت نهد و چشم بی غم در یادم زین غم نامم از روی محبت بر منی بود کاف پیری بر دلم بسوزد ز نور غم تقوی</p>	<p>خونش را در خون کافایت بگوئی که در اندازد ایامی بیدار است شده بر آتش نوزاد و در غم چو افغان کرد و تاب بر روی خاک خیم خط از دستم در کافایت سبزه کعبه کعبه زویدار است جفده در غم و غم چو خورشید در غم و غم بگوید هم از دلم باز آمدن بگویم غم و غم ز جان ترست بدای نوزاد در غم و غم ز غم و غم غم</p>
--	--

شکر مکن

<p>شکر مکن که در ساقی زانک کاف ساقی فی کف زانک کاف کف موم اندکی زانک کاف شکر مکن که در ساقی زانک کاف</p> <p>حسن</p> <p>باز دلمی که زانک کاف نیست زانک کاف من که روی بار خود غم یار کف فی کف زانک کاف</p>	<p>بدر دلمی که زانک کاف نیست زانک کاف من که روی بار خود غم یار کف فی کف زانک کاف</p>
--	---

<p>سجده چو کارد و سجده چو پیکر بر سر کعبه بجاقت ایامی بیدار است نامم اگر از هم ببالد عجبی نیست چه خود زیارت برستان زویدار است</p> <p>سجده است</p> <p>همان خشن که اندازد کفایت نهد و چشم بی غم در یادم زین غم نامم از روی محبت بر منی بود کاف پیری بر دلم بسوزد ز نور غم تقوی</p>	<p>خونش را در خون کافایت بگوئی که در اندازد ایامی بیدار است شده بر آتش نوزاد و در غم چو افغان کرد و تاب بر روی خاک خیم خط از دستم در کافایت سبزه کعبه کعبه زویدار است جفده در غم و غم چو خورشید در غم و غم بگوید هم از دلم باز آمدن بگویم غم و غم ز جان ترست بدای نوزاد در غم و غم ز غم و غم غم</p>
--	--

شاهد

<p>شکر مکن که در ساقی زانک کاف ساقی فی کف زانک کاف کف موم اندکی زانک کاف شکر مکن که در ساقی زانک کاف</p> <p>حسن</p> <p>باز دلمی که زانک کاف نیست زانک کاف من که روی بار خود غم یار کف فی کف زانک کاف</p>	<p>بدر دلمی که زانک کاف نیست زانک کاف من که روی بار خود غم یار کف فی کف زانک کاف</p>
--	---

م
 کرم تو شکر نه زدی و کم من تا سخن خیز
 یقین در خاکم نه زدی چه جای بر لب سار
 هیچ پندله الیوم
 بار ملکس ای خور در سر لاف
 افتاب طمسش نشی در آب انوار
 چشم او می خور و طمع حقار تو خست
 زلف او بر صور بری فلقب تو خست
 تابشی در من خود را طالب انوار

م
 کوشش از فوق تو فرستم بر بار ملک
 باز ملک بر کشت ام چه بود بر بار ملک
 بلبل درم کی گشت زلفای خاد ملک
 بر لب ای خور و دانی چست بر بار ملک
 جلوه حسن تو از نور عجب انوار
 ای نگار سر و قد و کل رخ خیزد ملک
 طبعی که در حسن با طبعش تو زبان
 چشمم در آن روی زدی ارم جان
 کجاست ز رخسار تو زلفت با خور و جان

س
 سنبلی نه خنده بر افق انوار
 تلمی باوی که در کس ماه به ماه می
 یاسم از نفس یکد احوال خجرا نوبه
 آن نگار سر و قد و ماه سمار ملک
 بی تو در کاشن مهلا نیست خیزد ملک
 دوزخ و دیوت خود را در عذاب انوار
 قطعه و شاد روی
 به دوران تو حرف هم را نام تو گوی
 کتاب حسن را خیم تو جیت از میان گوی

م
 کجاست و نامش از خالص تو گوی
 روی کی جبار بود و شاد تو گوی
 جان تو وقت حکایت رنگاشت مشهور
 و نه من حسن صد بار در دل تو گوی
 کرم سر که حال نظری را کی گوی
 کور دست آن سر می که بر زبان
 اری راست
 کس از هم محبت تا جنت تا خور و جان
 با نغمه و کشتی از دور و دوری ای

سنبلی

م
 چرخ از ده کی تا در من باو تم می سوزد
 پری و پیر و نه طمعش فرسودنی آید
 تو را نه بستان تویش یا نه هم می آری
 جگر کرمم آه که تو هر قصدی آید
 شنای
 ای خنده زده لعل تو در حلقه یا قوت
 یا قوت لب لعل تو در حلقه یا قوت
 یا قوت لب لعل تو در حلقه یا قوت
 یا قوت لب لعل تو در حلقه یا قوت

م
 مارت که از تو در مارت بیدار
 صد سحر و شاد تو در کس جادار
 قران و نام تو نام قدی
 تابوت تو در شاد تو در تابوت
 در کس سر و دست تو در کس سر و دست
 از سر و دست تو در کس سر و دست
 صد در جود لبش چاکش شاد
 خور آن کس که کمان خانه ابرو
 ستی
 سر نام آن خور و
 سر نام آن خور و

م
 فرستادم سلامی قدسیانه
 شنوید پیوند با جان یگان
 سلام بیکت یا م و ماه
 ز جگر تو شستم چنان بر کاه
 بنام نیک مشهور شدن
 بجزر جسیخ و بخور شدن
 و اعط
 جیش که کسند کتی سنان کجاست
 آن جیش ملک و جلال کجاست

م
 تا جبار تو خست فرودان کجاست
 طبل کسند حکم کا و کان کجاست
 این بانگ از نغان کسند کجاست
 دار لبش کسند کسند کجاست
 و کرده است طاق ملین دهن ملتم
 تو را بکنده آن تو شستم روان کجاست
 هم میل جان از زینت در خور شدن
 کو به جود زبان که هم شده و نشان
 سر در کسند حرمان من طاریت
 کجاست تو با دود و در جهان کجاست

فرستادم

مردم در وقت ترونی نداشتند
 نماند آن دور و دور صف چاکران
 ای دل بهت بیک پادشاه که نشند
 بپا سوزن کن که نو بر اسلان خند
 که بگری بوق ناس چو قیاس بکوی
 سبکی بکون که شکست پیمان کجا
 فرد است بیلان چمن هم بصوفان
 خایه نرفته که واسطه سترین زبان کجا
 عیادت خلقی هم مژده دکان بی بازاری
 سکنین من بی هم در این شهر کار

همه بخالان درین محال بریده
 هر کسی یاری در سخن زبان افکار
 غلام بگری را بون خود به اصل چون
 من بفری خدمت سوزن خنجر و دایره
 که از زدن نه نفی در خاک خون که خفتی
 هم با طبعی خنجر دل چار خدای
 در جان درون آن تم طعم بهر جان
 چار خنجر از و چون دیده از دوار خود
 تو بچو کل مان شان خنجر شکست
 پیش تو سکن باغبان شتر و دکان

حسن

سایه زغبان سرش
 چون خدایان در نقش مجاهد اکسار
 بشیم بی که اسید بوی زرد و حسن
 حمد خداوند است از همین الحسن
 روی چو کل برکات به بیکایه
 روی کلا بوی سر زرد و حسن
 برک کل کاش بلبه زرد و حسن
 که در دما او خنجر طم و برین کل

مع بیک کلش است بیک کلش
 قبله مادی دوست کینه غار چمن
 حامد ذاتی از دشت مانتا است
 باله بود خاتم غایبم از خوشین
 بهرین بستم حسن بر شنبه
 یوسفین با این است من چه هم چمن
 این حدیث از است پادشاه تو جان
 خنجر بیک کلش ای حسن
 خنجر این خنجر با خنجر این
 خنجر این خنجر با خنجر این

دلی دوری دوست باغبان چمن و خنجر
 که قلم ایستادم از دشت شک و بر خنجر
 بهر آن روی که خالیت جو به روی روح
 که در دشت خنجر بیک بیک بیک حالت
 بلبه شین چمن است از دشت خنجر
 بهر خنجر قصه بیک بیک بیک حالت
 مکه و شون مکن به خطه و ستار چمن
 که بیک بیک بیک بیک بیک حالت
 که بیک بیک بیک بیک بیک حالت
 که بیک بیک بیک بیک بیک حالت

چنان خط او جادو در دشت خنجر
 که از دشت خنجر از دشت خنجر
 که در دشت خنجر از دشت خنجر
 که در دشت خنجر از دشت خنجر
 که در دشت خنجر از دشت خنجر
 که در دشت خنجر از دشت خنجر
 که در دشت خنجر از دشت خنجر
 که در دشت خنجر از دشت خنجر

دلی دوری دوست باغبان چمن و خنجر
 که قلم ایستادم از دشت شک و بر خنجر
 بهر آن روی که خالیت جو به روی روح
 که در دشت خنجر بیک بیک بیک حالت
 بلبه شین چمن است از دشت خنجر
 بهر خنجر قصه بیک بیک بیک حالت
 مکه و شون مکن به خطه و ستار چمن
 که بیک بیک بیک بیک بیک حالت
 که بیک بیک بیک بیک بیک حالت
 که بیک بیک بیک بیک بیک حالت

دلی دوری دوست باغبان چمن و خنجر
 که قلم ایستادم از دشت شک و بر خنجر
 بهر آن روی که خالیت جو به روی روح
 که در دشت خنجر بیک بیک بیک حالت
 بلبه شین چمن است از دشت خنجر
 بهر خنجر قصه بیک بیک بیک حالت
 مکه و شون مکن به خطه و ستار چمن
 که بیک بیک بیک بیک بیک حالت
 که بیک بیک بیک بیک بیک حالت
 که بیک بیک بیک بیک بیک حالت

علاهی از شرف توفیق
 کز قناری تو زیندگار است بخاری
 با که بر خود در دست غم گسری دارد
 بسوم آتشین در پیش من باریست بخاری
 تو را هیچ کس ندانست زین واکم برون
 اجل در صدگاه عمر سبابت بخاری
 غمناک
 در رفیق که غم دل نوی افکار کنم
 در شکل که در دم روی بدوار کنم
 در آنسوی که ببارد خط سکن نقش
 در زبان سارم از غم بول از کنم

ای کس و حال خجسته جهان را توئی
 با و میارست به تر این حکمت را توئی
 تا در اید علقه چنین شاه دیوان را توئی
 اندم درین کشورش دیوان صاحب علم
 آمد تا از فلک از نده طغی توئی
 به طاق کسری زن علم برکش سلطان
 شکست بیدانی کزین اسکندر اعلی توئی
 روم عرب که در غم بکش طبع خافت
 اسفند از تو طعم کاوس هم کسری توئی

چون در خجسته شوق ز درم طاعت کاین
 که در آرد و دوست نام بری اعدای توئی
 شد هم طلوع دولتت فکرم خانه تو را
 که در میان که در مقام حکمت بالا توئی
 به در کشت در جهان کسرت صفتی شوم
 در دشمنان از او روی هم دوری تو را توئی
 که در حق زیم درستان هم نمای تو ایان
 بکشت تو در امن امان زان مشعل نگاه
 هم حال بود بکشت اسم فرمان سر شاه توئی
 بکشت ترا حق را کزین کامی تو را توئی

در غم فیه قهری دیوان لشی ای توئی
 در نده ایوان از باریست رعنا توئی
 از خالی پروردگار کنش توئی
 در آرد تو بر این قرار در کسری توئی
 که بر تو نیست قدم بر جان اعدای تو
 عیال عدم که در غم شکست بر بر تو توئی
 جانبا ستوری محض که روی بکشی تو
 است زاده گشت بچنین که بکشی تو
 با بچنین که بکشی بر روی کشت تو
 این خانه دلترا بر کزین دار نده ای تو

چون

شستم کس که توان در حسن توئی
 بکشت بر او بکشت چون خاتم توئی
 و شوق تو ای
 و به هم دم دم وقت تو تو تو تو
 اعل تو تو تو تو تو تو تو تو تو تو
 و با بول نده بول تو تو تو تو تو
 حسن تو تو تو تو تو تو تو تو تو تو
 زلف تو تو تو تو تو تو تو تو تو تو
 و بول تو تو تو تو تو تو تو تو تو تو

ششم تو تو تو تو تو تو تو تو تو تو
 نده تو تو تو تو تو تو تو تو تو تو
 می تو تو تو تو تو تو تو تو تو تو
 چو بگویم تو تو تو تو تو تو تو تو تو
 ای بکشت بر من تو تو تو تو تو تو تو
 سید بدن دن دن تو تو تو تو تو تو تو
 ای ما نده دور ای که کشته تو تو تو
 یار تو تو تو تو تو تو تو تو تو تو
 نعل تو تو تو تو تو تو تو تو تو تو
 عارض تو تو تو تو تو تو تو تو تو تو

من تو تو تو تو تو تو تو تو تو تو
 باش تو تو تو تو تو تو تو تو تو تو
 که ده طلب تو تو تو تو تو تو تو تو
 اعدام تو تو تو تو تو تو تو تو تو تو
 شوق تو تو تو تو تو تو تو تو تو تو
 نده تو تو تو تو تو تو تو تو تو تو
 غم تو تو تو تو تو تو تو تو تو تو
 زلف تو تو تو تو تو تو تو تو تو تو
 چشم تو تو تو تو تو تو تو تو تو تو

چون غم تو تو تو تو تو تو تو تو تو تو
 خارش تو تو تو تو تو تو تو تو تو تو
 قربان تو تو تو تو تو تو تو تو تو تو
 کز تو تو تو تو تو تو تو تو تو تو تو
 کز تو تو تو تو تو تو تو تو تو تو تو
 قرض تو تو تو تو تو تو تو تو تو تو تو
 و تو تو تو تو تو تو تو تو تو تو تو
 از تو تو تو تو تو تو تو تو تو تو تو
 ان تو تو تو تو تو تو تو تو تو تو تو
 صدای تو تو تو تو تو تو تو تو تو تو

من بگو

ازین بوی خوش من خرم سله
 خرم
 چشمم را در ملک خوبی بخت بد کن
 غمزه بلبم و در جادوان است او من
 آنکه رسن منی است خوب آلوده
 گاه آجال بیداران شبها با من
 ناله از چرخ خودم که بران در کشم
 سبک بود که در تنگ اندم خرم من

منع جباران کبش سر با من تا به
 سب طریقه دلای زار سر شیار من
 مدام در کشتن من بر سر خط
 ای معلم کب زان آن سر دارا و
 سستین که در دست زان من بکنم
 آنکه نامم بود در بعد ازین خرم من
 ایامه
 به بود دلم در من سر و آتی
 ازین کسری کب نیم بر روی صافی
 خرم من زنی ماه و سر زیم به
 ازین کسری کب نیم بر روی صافی

چشم من خرم خطی لب من
 چشم من خرم خطی لب من
 به برین خرم من در سر خط
 جزا زلفت را روی کب من
 شوقی کب نیم بر روی صافی
 زیبا صافی نادره آب صافی
 جبار دلم من خرم من
 چاکر کب نیم بر روی صافی
 ازین کسری کب نیم بر روی صافی

بیدارگری کب نیم بر روی صافی
 شتابان ازین بوی خوش من
 فانگ زلفت زان من در سر خط
 او سر خط و عیاری و دغان
 به غیب
 آن شوق که با من سر و آتی
 کب نیم بر روی صافی
 کب نیم بر روی صافی
 کب نیم بر روی صافی

ازین بوی خوش من خرم سله
 چو کب نیم بر روی صافی
 کب نیم بر روی صافی
 کافور شود و صافی کب نیم بر روی صافی
 به غیب زان من سر و آتی
 این ازین بوی خوش من
 چو کب نیم بر روی صافی
 چو کب نیم بر روی صافی
 چو کب نیم بر روی صافی

کمان کب نیم بر روی صافی
 کب نیم بر روی صافی
 ازین بوی خوش من خرم سله
 نهایت زان من سر و آتی
 چنان به غیب زان من سر و آتی
 که در جاده عیاری کب نیم بر روی صافی
 عیاری
 درین بوی خوش من خرم سله
 هم کب نیم بر روی صافی

چشم من خرم خطی لب من
 چشم من خرم خطی لب من
 به برین خرم من در سر خط
 جزا زلفت را روی کب من
 شوقی کب نیم بر روی صافی
 زیبا صافی نادره آب صافی
 جبار دلم من خرم من
 چاکر کب نیم بر روی صافی
 ازین کسری کب نیم بر روی صافی

بیدارگری کب نیم بر روی صافی
 شتابان ازین بوی خوش من
 فانگ زلفت زان من در سر خط
 او سر خط و عیاری و دغان
 به غیب
 آن شوق که با من سر و آتی
 کب نیم بر روی صافی
 کب نیم بر روی صافی
 کب نیم بر روی صافی

بویکم که بایک کوی توهم پنج
 خواجه که بایک توره غایتی صفوی
 بابا جو نساوش کشف جام صوبی
 نویسی پیش از شمشیر جو فروغی
 عقل خود پیش از لاجان فطیعی
 بپادشاه از طره کبیری توهم پنج
 مبارک و در ساعت صومعه فریاد
 توهم از در پیش توهم نور سلطان

خواجه که بایک کوی توهم پنج
 طبعی که بایک کوی توهم پنج
 طبعی که بایک کوی توهم پنج
 طبعی که بایک کوی توهم پنج
 طبعی که بایک کوی توهم پنج
 طبعی که بایک کوی توهم پنج
 طبعی که بایک کوی توهم پنج
 طبعی که بایک کوی توهم پنج

توهم توهم توهم توهم توهم توهم
 توهم توهم توهم توهم توهم توهم
 توهم توهم توهم توهم توهم توهم
 توهم توهم توهم توهم توهم توهم
 توهم توهم توهم توهم توهم توهم
 توهم توهم توهم توهم توهم توهم
 توهم توهم توهم توهم توهم توهم
 توهم توهم توهم توهم توهم توهم

افزون ای شاه باز دل و جگر صفت
 تو که جگر ای سخن دریم جگر صفت
 شمع که بایک کوی توهم پنج
 رومی از در ای توهم پنج
 توهم توهم توهم توهم توهم توهم
 توهم توهم توهم توهم توهم توهم
 توهم توهم توهم توهم توهم توهم
 توهم توهم توهم توهم توهم توهم

ز توهم توهم غای در کویان بایک
 ای توهم توهم توهم توهم توهم توهم
 حال توهم
 یک طرف حال سیه زان کوی توهم
 توهم توهم توهم توهم توهم توهم
 توهم توهم توهم توهم توهم توهم
 توهم توهم توهم توهم توهم توهم
 توهم توهم توهم توهم توهم توهم

توهم توهم توهم توهم توهم توهم
 توهم توهم توهم توهم توهم توهم
 توهم توهم توهم توهم توهم توهم
 توهم توهم توهم توهم توهم توهم
 توهم توهم توهم توهم توهم توهم
 توهم توهم توهم توهم توهم توهم
 توهم توهم توهم توهم توهم توهم
 توهم توهم توهم توهم توهم توهم

بیل توهم توهم توهم توهم توهم توهم
 توهم توهم توهم توهم توهم توهم
 توهم توهم توهم توهم توهم توهم
 توهم توهم توهم توهم توهم توهم
 توهم توهم توهم توهم توهم توهم
 توهم توهم توهم توهم توهم توهم
 توهم توهم توهم توهم توهم توهم
 توهم توهم توهم توهم توهم توهم

سال توهم توهم توهم توهم توهم توهم
 توهم توهم توهم توهم توهم توهم
 توهم توهم توهم توهم توهم توهم
 توهم توهم توهم توهم توهم توهم
 توهم توهم توهم توهم توهم توهم
 توهم توهم توهم توهم توهم توهم
 توهم توهم توهم توهم توهم توهم
 توهم توهم توهم توهم توهم توهم

<p>رباعی</p> <p>کمر تنگی جان در دهر فدا و دلگیری در نیست خود کس و بیک طرف بیدار نشستی در نیست</p> <p>رباعی</p> <p>پیش کشی بکشم بود و اجبب نوده یاد چشم گریان روی بگر طاف برون از یاد</p>	<p>رباعی</p> <p>ایام تخاصم شایام ختایم حاکم همه بر جاهل جاهل همه مایه</p> <p>رباعی</p> <p>ای دل نود درین دهر و زلفت طلب ای سر دم این زمانه و این طلب</p>
--	--

--	--	--

<p>رباعی</p> <p>ای کل آدم غم جان غم ساخت خاک راه را گنجیای هم تو را ساخت</p> <p>رباعی</p> <p>ای بودم کشیدنی ببارید یار بعد تر بود در مارید</p>	<p>رباعی</p> <p>موم نوشتم غم سبابت سرم در چشمم فغان از سبابت</p> <p>رباعی</p> <p>بایم لبس آمده زنده خافی ز لب شکرت غم</p>	<p>رباعی</p> <p>در غریبی و غرق غم دل به شدیم ساخته بی زلفت تازه جوانی بین</p> <p>رباعی</p> <p>بهرای زنده کی تا دهری یاد می گوید بهر پروانه معنی نفس غم سود می آید</p>
--	---	---

رباعی
 دین بشکست کجای عطای درویشانی
 خردمندان در دینشان است
 دنیای درم نه زینت مهر داشت
 جان ناکردن کاجوان سران است

رباعی
 ای غیبت را دل عشاق نشاند
 خلق نیز شوق غایب سازد
 کوی شکست کبریا که کجاست کعبه
 سینه که نوری ظلمت خاند

من زاده و فایز بود دل و دستم زاده ایم
 چو طوطی غنچه بر در دامن نقشم زاده ایم
 بفرموده در دو عالم اودنی عاقبت دل
 ماندم کویا چو یکسطل زاده در راه ایم

رباعی
 مالک شکست یانی و الی ایمل زمان
 اسطوخ و اعیشت این نکته دان
 به راه هدایت آسما هم حد
 صنوبر در امین استان

ای فکرم تا غیب غرضش غریبی نماند
 ایام در خوشی تا نماند سازنی

مخوفم از کشتن کشتی بر شایع بلند
 تا که آن بادی تیر تند بر زمین از رفتی
 من ندانم کجای نوزده کانی چون کنم
 چون نیاید در کلام شادمانی چون کنم

در مصائب باد شام در وقت کجاست
 باران که کوه بشوید با سپاسی چون کنم
 تانایه سبزان که کجاست
 کج دو عالم سخن در کجاست

خامه که کجاست در کجاست
 زبیر زبان مر کجاست

۲۲۸
 تا صبا از غم زلف بریشان کم ده
 بکس هم مهر مهر صد زلف بریشان کم ده
 زلف سبزی چشمم که کس کس از غم
 از سر است کم دم چوبه و دلکست

رباعی
 ای طغیان که کجاست کجاست از یاد
 در یوز که کم کجاست کجاست از یاد
 طالع صفت از کجاست کجاست از یاد
 زبانه رخسار نور خواره خود را

رباعی
 خطا با بر سر زار با کج کلایه
 سخن نزار با کج کلایه
 کجاست با کج کلایه
 کجاست با کج کلایه

رباعی
 از غم و غم و غم و غم
 از غم و غم و غم و غم
 از غم و غم و غم و غم
 از غم و غم و غم و غم

۲۲۹
 با فخر و با فخر و با فخر
 با فخر و با فخر و با فخر
 با فخر و با فخر و با فخر
 با فخر و با فخر و با فخر

رباعی
 با فخر و با فخر و با فخر
 با فخر و با فخر و با فخر
 با فخر و با فخر و با فخر
 با فخر و با فخر و با فخر

رباعی
 با فخر و با فخر و با فخر
 با فخر و با فخر و با فخر
 با فخر و با فخر و با فخر
 با فخر و با فخر و با فخر

رباعی
 با فخر و با فخر و با فخر
 با فخر و با فخر و با فخر
 با فخر و با فخر و با فخر
 با فخر و با فخر و با فخر

۲۳۰
 کجاست کجاست کجاست کجاست
 کجاست کجاست کجاست کجاست
 کجاست کجاست کجاست کجاست
 کجاست کجاست کجاست کجاست

رباعی
 کجاست کجاست کجاست کجاست
 کجاست کجاست کجاست کجاست
 کجاست کجاست کجاست کجاست
 کجاست کجاست کجاست کجاست

[illegible]

قلم که از پیش او برآید
 هر که پیش او نشیند
 بیاد از او خال تو در بخت
 ندارد مگر آنکه بی تو چون عالم نیست
 هر روز دلم بر یاد تو در گم است
 در دین من زنجیر خدا دلم است
 من بهما همی کنم خضای سبزه
 سون زلفی است تو کار دیگر است
 شادمانی جوانی عشق است
 سر نهانم جلا دانی تو را

چون فخر نماند کاف عابد
هر چه نماند کاف عشق را
بازاری که تمام باشد آن است
بازاری که درم خبر فغان است
بازاری که روی توای غم و دود
بازاری که در غم سواد است
ما حکم قضای آسانی باشد
کار تو هست مهر آبی باشد
چاقی که در دست بایند نداشت
از عشق جاوردانی باشد

رباعی
 خورشید دل را محض مشهور انعام
 در خفا نشیند و در شرفین هر کس به نام
 در راه زمانه خواند و حقایق قوام
 شریفین در میان عهد پیاکان به بند
 صاحب نظران زلفش جان جهانند
 مشوق و مجرب هر ادلی توبیود
 نام تو میان عشق بزاران به بند
 دلایضا
 عشقش غم در دل برده آنده
 زنجیرم در دل برده آنده

سیرت کلک است هیچ نیکو بودی
 دنیا پای مبارک اندر من خانه نهاد
 رباعی
 سیرت کلک است در دوزخ اندام
 افتاد بر من نهاد بر دوزخ اندام
 پیشکش شوی خود چه دلش خوش کند
 جان نماند زین خانه عبس
 دل
 ای دوست که از خای و من درش
 باروی نیکو شمر به درش درش
 نم

با اهل کرمی که بیان کنست
 و زنا اهلان تمام دامن زار کنست
 رباعی
 شبنم خورشید که با کجاو کنست
 نه از اول شب تا صبح صبا کنست
 دو کس هم من که شنو کنست
 که خدا کنست این بیا کنست
 عمر

مدرسه
صاحبزاده خانم پیش از آنکه در کعبه زن
و لایبضا
و لایبضا
نموده که این متن را در حق من و عظمیای من
که این کتب در آن کتبخانه بوده و من و عظمیای من

از تو فاعل کم نکر در تنگ کردن
کم کردن در بستان نشان در تن
والله بسفا
مختون بیاض فوسف نخل و در مال کرد
ای شید فاست یلیج خیال کرد
والله بسفا
دست از طلب نزار که ماکم تن آید
سویجانان با جان نشن آید

بگویم بکنه چون بوی باریکت
 دل ایضا
 در کارخانه عشق دلم که ناکزیر است
 دل ایضا

لذت شبنم زلفی تانگش تنگ
 دل ایضا
 درین دنیا که بیست و پنج نیت
 دل ایضا
 عید آمد از عید قربان آمد
 دل ایضا

بگویم بکنه چون بوی باریکت
 دل ایضا
 در کارخانه عشق دلم که ناکزیر است
 دل ایضا
 در روزی که برفت از دنیا پیوسته
 دل ایضا
 در روزی که برفت از دنیا پیوسته
 دل ایضا

ناله

بگویم بکنه چون بوی باریکت
 دل ایضا
 در کارخانه عشق دلم که ناکزیر است
 دل ایضا
 در روزی که برفت از دنیا پیوسته
 دل ایضا
 در روزی که برفت از دنیا پیوسته
 دل ایضا

لذت شبنم زلفی تانگش تنگ
 دل ایضا
 درین دنیا که بیست و پنج نیت
 دل ایضا
 عید آمد از عید قربان آمد
 دل ایضا

بگویم بکنه چون بوی باریکت
 دل ایضا
 در کارخانه عشق دلم که ناکزیر است
 دل ایضا
 در روزی که برفت از دنیا پیوسته
 دل ایضا
 در روزی که برفت از دنیا پیوسته
 دل ایضا

مردار

فضولی شایسته ز خیار است
در دل و چشمت که بوی آتش خاک پای بند
سر او در کمر و عنایت است
و از اسفا

فضولی
تا به کمر بری جوادان ملامت و نقد
سرمی مودت و قنای غیر
ز آنکه در تن زین ملامت و نقد
مهم فل و دلت که طاعت و قنای غیر

در جور زدن تن جاد و طاقت
صورت خلل دارد و طاعت قلدی
خست نه چنگ من مود طاقت قلدی
ولا اسفا

کوهکست مگانه حساس و بران لیدی
بخش احوالم خنوم غم پریشان لیدی
یا غری ازین دور و فلک فان لیدی
و از اسفا

کور فضولی که زنی زدن فلک
پرده آینه و دوش صورت قیاس

در دیندار جانلید و در جود حای
مهم فل و دلت که طاعت و قنای غیر

فضولی
ای ملک سارک سوزن او در کمر لیدی
حق بلور است در چشم که آب زدن لیدی
و بر میان جانک کای و جرات جاد و زان
زین جاد و کای که در کمر لیدی

عالمی بر و از شمع ملک قلدی عشق
جان عالم حسن قنای و طاعت جاد و زان

ملک شایسته ز خیار است
چون لیس و وقت سن جان و در ملامت
چند بارم کجی از طاعت و حاکم
سن مارج ملاحت تن بو نصاف

باد شاه عظم اید و به ساقی
خوب و لردن بیان کلمه به به ساقی
ای فضولی خوب و لردن تن و لردن جان
که جهانم ملک لردن بر احسان لیدی

بنم نکت حج کز بار پریشان او مین بار
بسم در دوشی و از بجز آن او مین بار

و دام جور که کیم تنی به ملامت لردن
بویا فر که کیم بر سکان او مین بار
کور و ازین طاعت و قنای غیر
که بویا فر که کیم بر سکان او مین بار

معنی آنکه سوزن و ان جان کیم
چنان او سوزن دل و جود و جود
چنان او سوزن دل و جود و جود
چنان او سوزن دل و جود و جود

فضولی بویا فر که کیم بر سکان او مین بار
بویا فر که کیم بر سکان او مین بار

فضولی
کسده و خیار کا طاقت نظاره یون
ملک شایسته اول در دی شوق بر نظر چاره
یا غری تو تلک کا طاعت لردن لیدی
عالمی شایسته تلک بر یک باره یون

یغدی غم باشد و ده غم غم سوزن
یا غری تو تلک کا طاعت لردن لیدی

در دیندار جانلید و در جود حای
مهم فل و دلت که طاعت و قنای غیر

فضولی
و ازین طاعت و قنای غیر
چنان او سوزن دل و جود و جود
چنان او سوزن دل و جود و جود
چنان او سوزن دل و جود و جود

کیم چه جانان دل شایسته کیم
صورت جانان به ملامت کیم
اصول عاشق و قنای غیر
عالمی شایسته تلک بر یک باره یون

عالمی شایسته تلک بر یک باره یون
عالمی شایسته تلک بر یک باره یون
عالمی شایسته تلک بر یک باره یون
عالمی شایسته تلک بر یک باره یون

کاش که خورشید منجانبه رخسارم
از افق قدح جان باب سعادت
خواب بود و مشیت از دست اعتبار
پای سپاس هیچ سراسر از محبت
منور بود از نور هدایت
غیر سیر باغ ادب هیچ منتظر
کاروان راه خرد بود از نظر ملک
گاه خنود گاه من دور بود
ساخته که چو پیر بود در افغانی
ملک شایسته و حصار استقامت

باید علم بود و فنون است جام من و دور
ای فضولی نیز اولایان در نوبت
خفا که با غمگینان در افغان اولاد و غلبه
چشم کو که با غمگینان در افغان اولاد و غلبه
مگر در غم که عالم بر شان اولاد و غلبه
قلدر تقصیر بود و بر لطیف هم در غم که با غمگینان
و غم که با غمگینان در افغان اولاد و غلبه
تو زلزلت و حکم بود و غم که با غمگینان
نشان داد و صلح اندوه چو آن اولاد و غلبه

دل

دل صد بار در نوبت در غم که با غمگینان
خفا که با غمگینان در افغان اولاد و غلبه
صانع زلزلت و حکم بود و غم که با غمگینان
او حیران اولاد و غلبه در افغان اولاد و غلبه
فضولی تقصیر بود و بر لطیف هم در غم که با غمگینان
زین شاه و معاش قول چنان اولاد و غلبه

فضولی

کاش که خورشید منجانبه رخسارم
از افق قدح جان باب سعادت
خواب بود و مشیت از دست اعتبار
پای سپاس هیچ سراسر از محبت
منور بود از نور هدایت
غیر سیر باغ ادب هیچ منتظر
کاروان راه خرد بود از نظر ملک
گاه خنود گاه من دور بود
ساخته که چو پیر بود در افغانی
ملک شایسته و حصار استقامت

کاش که خورشید منجانبه رخسارم
از افق قدح جان باب سعادت
خواب بود و مشیت از دست اعتبار
پای سپاس هیچ سراسر از محبت
منور بود از نور هدایت
غیر سیر باغ ادب هیچ منتظر
کاروان راه خرد بود از نظر ملک
گاه خنود گاه من دور بود
ساخته که چو پیر بود در افغانی
ملک شایسته و حصار استقامت

کاش که خورشید منجانبه رخسارم
از افق قدح جان باب سعادت
خواب بود و مشیت از دست اعتبار
پای سپاس هیچ سراسر از محبت
منور بود از نور هدایت
غیر سیر باغ ادب هیچ منتظر
کاروان راه خرد بود از نظر ملک
گاه خنود گاه من دور بود
ساخته که چو پیر بود در افغانی
ملک شایسته و حصار استقامت

دل

کاش که خورشید منجانبه رخسارم
از افق قدح جان باب سعادت
خواب بود و مشیت از دست اعتبار
پای سپاس هیچ سراسر از محبت
منور بود از نور هدایت
غیر سیر باغ ادب هیچ منتظر
کاروان راه خرد بود از نظر ملک
گاه خنود گاه من دور بود
ساخته که چو پیر بود در افغانی
ملک شایسته و حصار استقامت

کاش که خورشید منجانبه رخسارم
از افق قدح جان باب سعادت
خواب بود و مشیت از دست اعتبار
پای سپاس هیچ سراسر از محبت
منور بود از نور هدایت
غیر سیر باغ ادب هیچ منتظر
کاروان راه خرد بود از نظر ملک
گاه خنود گاه من دور بود
ساخته که چو پیر بود در افغانی
ملک شایسته و حصار استقامت

در این زمین بی درین و پست
 برین و درین بی درین و پست
 برین و درین بی درین و پست
 برین و درین بی درین و پست
 برین و درین بی درین و پست
 برین و درین بی درین و پست
 برین و درین بی درین و پست
 برین و درین بی درین و پست
 برین و درین بی درین و پست
 برین و درین بی درین و پست

در این زمین بی درین و پست
 برین و درین بی درین و پست
 برین و درین بی درین و پست
 برین و درین بی درین و پست
 برین و درین بی درین و پست
 برین و درین بی درین و پست
 برین و درین بی درین و پست
 برین و درین بی درین و پست
 برین و درین بی درین و پست
 برین و درین بی درین و پست

در این زمین بی درین و پست
 برین و درین بی درین و پست
 برین و درین بی درین و پست
 برین و درین بی درین و پست
 برین و درین بی درین و پست
 برین و درین بی درین و پست
 برین و درین بی درین و پست
 برین و درین بی درین و پست
 برین و درین بی درین و پست
 برین و درین بی درین و پست

در این زمین بی درین و پست
 برین و درین بی درین و پست
 برین و درین بی درین و پست
 برین و درین بی درین و پست
 برین و درین بی درین و پست
 برین و درین بی درین و پست
 برین و درین بی درین و پست
 برین و درین بی درین و پست
 برین و درین بی درین و پست
 برین و درین بی درین و پست

سوره

باد که کوزه صبح الهی در یکا
 قطره باغچه لعل آینه شاهی در
 سبیل شکم هر طرف از ناله ای سلامه
 پادشاه عالم ده دست سپاهی در یکا
 اول سپاه و کمره عالی نشاند
 او در میانش کوکب و دو سیه در یکا
 بالمش در ساقی باقی فنی مست
 باد که کمره و دو سیه در یکا
 نه

کللی از العبد المذنب کللی
 سر تا پایم خاک را به یکا
 ای پادشاه آینه لعل آینه شاهی در
 اند که کمره و دو سیه در یکا
 ای سرور عالم اسما حیدر
 آسن تقوی که عمرش الهی در یکا
 اول سپاه و کمره عالی نشاند
 او در میانش کوکب و دو سیه در یکا
 بالمش در ساقی باقی فنی مست
 باد که کمره و دو سیه در یکا
 نه

چو گوید که در کسری زلفش ده لعلش برونه
 و هر که بود و یا بر لبش نشاند بر لبها
 از روی طشتی فردوسی علقه فخرم
 که کس کویت بداشت جاویدانه در بکا
 ای سوری جامم خورشید است در بکا
 باده کوثر لب لبان بکا
 سوری
 که کس لبش ز جهان کز زلفش بکا
 شش علی تم بلا عجب بکا

ای که بایم ز فخرش کلام نو بکا
 به بچه و بیک چشم بایر حیران در بکا
 روده چشم کوکله ز غم خدای کل خرم
 کم زمین و دهان بجز در بکا
 شمشیر تنه بکا
 تیر باران بکا
 لیلون الامتاد او شکران بود
 کم کر بجهت جسم رقی قاندا
 ساقه شاد در پای خط آسمان
 و جابجابه خورشید بکا

ای سوری اول لبی کل سوری
 که چمن شست کلستان بند زلفش بکا
 سوری
 آه واد بکا اول مهر آن او بکا
 جانی دور هم را هم جان و تر بکا
 دردی غمزدگی کوشش و برانده
 دانی منزل بر چه اول شان او بکا
 شعله اهلکیم زبانی بکا
 کم قضاوان بر نفس هزاران او بکا
 روشن او شعله دانی در دم بکا
 ای کوثر شمعش او در زبان او بکا

ای سوری دولت دیوانه بکا
 قانده با قسم اول بر لبی همان او بکا
 کوز کون که بادلیم سر در بکا
 بلا بر لب بکا
 خیالات اهلش بکا
 مصالح است کم نه در بکا
 صراحی الغدر قفح تازه دخی
 قیاب خون جگر در بکا

چو گوید که در کسری زلفش ده لعلش برونه
 و هر که بود و یا بر لبش نشاند بر لبها
 از روی طشتی فردوسی علقه فخرم
 که کس کویت بداشت جاویدانه در بکا
 ای سوری جامم خورشید است در بکا
 باده کوثر لب لبان بکا
 سوری
 که کس لبش ز جهان کز زلفش بکا
 شش علی تم بلا عجب بکا

ای که بایم ز فخرش کلام نو بکا
 به بچه و بیک چشم بایر حیران در بکا
 روده چشم کوکله ز غم خدای کل خرم
 کم زمین و دهان بجز در بکا
 شمشیر تنه بکا
 تیر باران بکا
 لیلون الامتاد او شکران بود
 کم کر بجهت جسم رقی قاندا
 ساقه شاد در پای خط آسمان
 و جابجابه خورشید بکا

ای سوری اول لبی کل سوری
 که چمن شست کلستان بند زلفش بکا
 سوری
 آه واد بکا اول مهر آن او بکا
 جانی دور هم را هم جان و تر بکا
 دردی غمزدگی کوشش و برانده
 دانی منزل بر چه اول شان او بکا
 شعله اهلکیم زبانی بکا
 کم قضاوان بر نفس هزاران او بکا
 روشن او شعله دانی در دم بکا
 ای کوثر شمعش او در زبان او بکا

ای سوری دولت دیوانه بکا
 قانده با قسم اول بر لبی همان او بکا
 کوز کون که بادلیم سر در بکا
 بلا بر لب بکا
 خیالات اهلش بکا
 مصالح است کم نه در بکا
 صراحی الغدر قفح تازه دخی
 قیاب خون جگر در بکا

سروری
که بان بن بریدی کوردم یکمانی از الوش
چینست هیچ نماندن فو سیر شد و سوز
ازجای بود کوشش هم کید الو کوردم
دینک و شکستش الو کوردم عالمه سوز
بنفشه فارو کید اندر آنک زلفین دوز
چیل کشد سروری که بان اول قافیه
شک اول بدو خوش حال حکم کوردم
اول اکبیر شکر و ملک و حسن زلفین
سروری در وجه بن آن کلمه کبیر مردم
دور و اسیر کوردم فو کوردم کیه و

له وادی
 ای محض نیکو دال ته میری
 مروت نالکدو به عالم پیری
 فضیلت / فی کلام الله شافی
 حکمت علی نامہ عرض اوسته نظری
 منتقدہ افور یافتن منتقدہ
 سرور کی کی علی انام کو کیا
 ہم آں تم له دست نظام بیان
 هم ظاهر هم باطنه سکنت اعلی
 آبر جافنده ملک عاجز و حیران
 جلا ننده ملک شمر و فی ما

۳
 شتاد شک و طاعت عسکریه که است
 حجاج کسک و عتقا آدم حوی
 استاد افلاک کشت لود شک
 پیوسته تلوارینه خاک جلال
 کم هر چه آه ابد به یقین با قرب
 من یوزن زینا کینه دفعه مقار
 تا شود فلک جگر را که کل و العرش را
 و صفند خرد عاقل و مدینه ارباب دلال
 من که اول می داشت سندس که او دم
 و صفند که وصف ابد و آتی قنویا

صاکیست بفرزند و اول شهید روحانی
 که اشباح را در عرض آفریده خالدا می جوید
 بهیمنه زند نطق منبس طوطی
 مدلم قبله کاف بنیایه حسن عسقا
 نه قوت را به معجزه غایب معشاک
 که نعل را بهی بود بگویند زود ناز
 زمانه و نس قد جدل بسیم جاد کسور
 قلمو که کوسم خلقت قول را در دود غدا
 بدو بر آسب کیم بر کیم کلام قدیم
 سوز است این لغو افروز کلام جود

بهای شعله ای حیات ایلم دی گهر
 قشنگه اولور سوروی غبار غارت فدا
 سروری
 ساقی کونینا که اول بایم جان و
 اولدی فتای مصلحتانه بقا
 من بولایم شرب مستی که مقام
 بر جریک شاه جهان اولور کدا
 میخاند کورنه لندیه نانوادم که چون
 بافتن اینر سحر مستی نانوادم که چون

کلی شاه از شعله و آتش ابد
 پیش از این که بیرون آید
 بچون کیم و کجا خدایان
 بقای قاف و سر کجا و خدایان
 در باغ کیم که قطعه کلمه شریف
 کلامی بیان انطق ناله افسردگان
 یعنی و کج که این نفس را طاقه
 اولی شریک و جان جهان غایب
 کج که بیاده و غیرت ابد کج
 عشق اشتیاق و غنچه کیم که ماسوا

خطی بی بیاده که مردم سرور
 کم داده کج که داده ایست شادان
 سرور
 ای که زلف کیم به پیونده و خیمه
 سن کیم که کیم که چشمه کیم که چشمه
 بایش قلم دی کج که کیم که کیم
 اول پیری و خدایان و کیم که کیم
 دو کیم که کیم که کیم که کیم
 چشمه کیم که کیم که کیم که کیم

کود کیم که کیم که کیم که کیم
 کم کیم که کیم که کیم که کیم
 بوی کیم که کیم که کیم که کیم
 عاقبت کیم که کیم که کیم که کیم
 چون کیم که کیم که کیم که کیم
 بوی کیم که کیم که کیم که کیم
 ای کیم که کیم که کیم که کیم
 بوی کیم که کیم که کیم که کیم
 ای کیم که کیم که کیم که کیم
 بوی کیم که کیم که کیم که کیم
 ای کیم که کیم که کیم که کیم
 بوی کیم که کیم که کیم که کیم

فاش کیم که کیم که کیم که کیم
 درون کیم که کیم که کیم که کیم
 و کیم که کیم که کیم که کیم
 و کیم که کیم که کیم که کیم
 و کیم که کیم که کیم که کیم
 و کیم که کیم که کیم که کیم
 و کیم که کیم که کیم که کیم
 و کیم که کیم که کیم که کیم
 و کیم که کیم که کیم که کیم
 و کیم که کیم که کیم که کیم
 و کیم که کیم که کیم که کیم
 و کیم که کیم که کیم که کیم

کود کیم

ای که کیم که کیم که کیم
 ای که کیم که کیم که کیم
 ای که کیم که کیم که کیم
 ای که کیم که کیم که کیم
 ای که کیم که کیم که کیم
 ای که کیم که کیم که کیم
 ای که کیم که کیم که کیم
 ای که کیم که کیم که کیم
 ای که کیم که کیم که کیم
 ای که کیم که کیم که کیم
 ای که کیم که کیم که کیم
 ای که کیم که کیم که کیم

ای که کیم که کیم که کیم
 ای که کیم که کیم که کیم
 ای که کیم که کیم که کیم
 ای که کیم که کیم که کیم
 ای که کیم که کیم که کیم
 ای که کیم که کیم که کیم
 ای که کیم که کیم که کیم
 ای که کیم که کیم که کیم
 ای که کیم که کیم که کیم
 ای که کیم که کیم که کیم
 ای که کیم که کیم که کیم
 ای که کیم که کیم که کیم

ای که کیم که کیم که کیم
 ای که کیم که کیم که کیم
 ای که کیم که کیم که کیم
 ای که کیم که کیم که کیم
 ای که کیم که کیم که کیم
 ای که کیم که کیم که کیم
 ای که کیم که کیم که کیم
 ای که کیم که کیم که کیم
 ای که کیم که کیم که کیم
 ای که کیم که کیم که کیم
 ای که کیم که کیم که کیم
 ای که کیم که کیم که کیم

ای که کیم که کیم که کیم
 ای که کیم که کیم که کیم
 ای که کیم که کیم که کیم
 ای که کیم که کیم که کیم
 ای که کیم که کیم که کیم
 ای که کیم که کیم که کیم
 ای که کیم که کیم که کیم
 ای که کیم که کیم که کیم
 ای که کیم که کیم که کیم
 ای که کیم که کیم که کیم
 ای که کیم که کیم که کیم
 ای که کیم که کیم که کیم

<p>ایمان سکونت الی ویکم که حفظی قاصداتی الی ترک المعاصی خان الصام نور من البیضاء قصور الله لا یعطی لخاصی</p> <p>میزد بارگاه خیال بنده دران دل کایم اول پارخ تو چو چکر نون افغان ابرو چو کس</p>	<p>مقد ابو کرمک لوح عصیان از ابو عبد قاصد که از او کوشم کسای حسنا و غفور مقد پاک و این لوح عصیان از ابو عبد قاصد چو از او کوشم کسای حسنا و غفور مقد رازگاه سکه کینه نزاریم ما سوده و لا بنیم کینه نزاریم خلقیت با دشمن ما با بهیم نزاریم ما شایع در چشم برادرم نزاریم بره کنز سکه زنده عار نزاریم</p>		
--	---	--	--

<p>چون منم که کمان در نام دانی وای موسلمان شری ایچره بن مسلمان او سجده و خراش منبر بنیاده کلین چون آنکس جسمم او جلد بن مسلمان ای یوزی که عاقلک عقله آیین سندون او ز که کسشم یوق بن مسلمان اسندم بولدم حق بن سجده کسشم نخیم بوقد رعدون بن مسلمان او بن نسیم حق بولدم حق فرایدم چون تو قدر موی اولدم من مسلمان</p>	<p>کف سبج سیران کوه من مسلمان اولدم اهل جان تقیم من مسلمان اولدم کلمه ی بولدم تا ندیم کفری ایمان جان کفری ویردم الدم ایمان بن مسلمان از نسبت و طریقت حق نای اولدم بوی نای من بولدم من مسلمان اولدم کعبه بخاندن فرق ایمان کلون بولورک کفری نکر من مسلمان اولدم</p>	<p>مقد عشق اولدن در مشقه از ان عاشق شبی که کرم با نون با بر صبر و نوری مقد و صلا بک صحت و بر نون و صلا سجده من خلق الموت و الحیات مقد عاشق قلدر که غم ای وید و صلا ایدر که مرید من اولد و صلا مقد روی دیر آل کائنات عدل بکرم سایه من کائنات عدل بکرم مقد فان کدر غم از نون و صلا ابدر عار غم از نون و صلا</p>	<p>مقد عشق اولدن در مشقه از ان عاشق شبی که کرم با نون با بر صبر و نوری مقد و صلا بک صحت و بر نون و صلا سجده من خلق الموت و الحیات مقد عاشق قلدر که غم ای وید و صلا ایدر که مرید من اولد و صلا مقد روی دیر آل کائنات عدل بکرم سایه من کائنات عدل بکرم مقد فان کدر غم از نون و صلا ابدر عار غم از نون و صلا</p>
--	---	---	---

فشنه
صورت عیان بودم صورت عیان
دی مطلق حق کلام خاف و القدران منم
هم منم ازت نازا سر نهی شرح المان
هم کل اولم بودا موه غزلان منم
نکلت منم مایم هم حیات هم حیات
موسن نوح بنام کافری طوفان منم
هم صابم هم سکندر هم بنم حیات
هم حیات خشن بودم حیات حیات
هم حیات هم حیات هم حیات
هم حیات هم حیات هم حیات

هم خالم هم جام هم صنام هم صبور
هم خالم هم جام هم صنام هم صبور
هم خالم هم جام هم صنام هم صبور
هم خالم هم جام هم صنام هم صبور
هم خالم هم جام هم صنام هم صبور
هم خالم هم جام هم صنام هم صبور
هم خالم هم جام هم صنام هم صبور
هم خالم هم جام هم صنام هم صبور

ای نسیم حق بل بسن قند ز آید
سن انسان بشن حق دوی جان
هم
هم
هم
هم
هم
هم
هم
هم

بزرگ فاند سجده نسبت قلازم
اندن ایله و خند ایام اولک کهنوز
هم
هم
هم
هم
هم
هم
هم
هم

و صلاک ایلی جانشندی سید
کون کاند جلیک نام اولک
و دایضا
کلای دیکر کون آیه دوشمنش
بوزک کوشش کوشش کوشش
جوبوی انکله افان دوشمنش
مکرم سبک کوشش کوشش
من اول ایله کوشش کوشش
که کوشش کوشش کوشش

اندن فشنه یا بوشش جهانه
سجود بوجان فشنه دوشمنش
بوزک کوشش کوشش کوشش
بوزک کوشش کوشش کوشش
بوزک کوشش کوشش کوشش
بوزک کوشش کوشش کوشش
بوزک کوشش کوشش کوشش
بوزک کوشش کوشش کوشش

ایکی عالمه سس سن شاه مطلق
ققا شاکا کارای حقیقی ه
هم
هم
هم
هم
هم
هم
هم
هم

ایجاد جادوان ای سبک ایون پادشاهی
کج بو کوشش فشر ایون قوی بوشنا عا
سلطنت عا رن عشیق تکلیف هم
پیش کون ایوش بو دیکل سلسله
کویون کورنه نول اهل منم مبارک
هم ایوش اوصاف سس کوسیل زیارتی
عشیق جان کوشش غم غم غم غم
کج بو کوشش کوشش کوشش
هم
هم
هم
هم

و صلاک ایلی جانشندی سید
کون کاند جلیک نام اولک
و دایضا
کلای دیکر کون آیه دوشمنش
بوزک کوشش کوشش کوشش
جوبوی انکله افان دوشمنش
مکرم سبک کوشش کوشش
من اول ایله کوشش کوشش
که کوشش کوشش کوشش

اندن فشنه یا بوشش جهانه
سجود بوجان فشنه دوشمنش
بوزک کوشش کوشش کوشش
بوزک کوشش کوشش کوشش
بوزک کوشش کوشش کوشش
بوزک کوشش کوشش کوشش
بوزک کوشش کوشش کوشش
بوزک کوشش کوشش کوشش

ایکی عالمه سس سن شاه مطلق
ققا شاکا کارای حقیقی ه
هم
هم
هم
هم
هم
هم
هم
هم

ایجاد جادوان ای سبک ایون پادشاهی
کج بو کوشش فشر ایون قوی بوشنا عا
سلطنت عا رن عشیق تکلیف هم
پیش کون ایوش بو دیکل سلسله
کویون کورنه نول اهل منم مبارک
هم ایوش اوصاف سس کوسیل زیارتی
عشیق جان کوشش غم غم غم غم
کج بو کوشش کوشش کوشش
هم
هم
هم
هم

باقی
 کدر از اندکی سینه سینه ببار
 او بسوزان سپهر ببار کاسه ببار
 هم و فاله تیر بسین او ستم نذر
 منت کلگی جانم دور خنجر است
 بیش که اولدی کوفت خنجر طاعت
 ابرو را کاسه جود قلان در ببار
 رود خنجر سینه چاکس عجب دور
 جود زن او را کاسه کسب پونا کز
 شعله خنجر خلق بر سر کسب کسب
 مهر ببار کسب دلی و تار کسب کسب

باقی
 خسته خاطر کلمه دو ستم کوز
 مقبول او دور داس حسی و تار کوز
 باقی
 چشمم پر خونم بولنده اشکبار ستم کوز
 یانک تو زین کومر ستم کوز
 کل کیم این ناله کس صدیک یلیوب
 خنجر و شرف نهانم اشکبار ستم
 قریب یازد کسب و کسب و کسب و کسب
 ستم کسب کسب کسب کسب کسب کسب

ایلیوب

ایلیوب
 خانه عشق ستم کسب کسب کسب
 چشمم کسب کسب کسب کسب کسب
 کسب و کسب کسب کسب کسب کسب
 باقی
 عاشق دلی و کسب کسب کسب
 ستم اول و ستم کسب کسب
 بخور او کسب کسب کسب کسب
 شوی کسب کسب کسب کسب کسب

چشمم اغر نون خبر ستم کسب
 عاشق راز کسب درون جانم پنهان
 بنی خنجر کسب کسب کسب کسب
 بکدم حسی افست دوران کسب کسب
 باقی کل کسب خندان کسب کسب
 حکم و کسب کسب کسب کسب کسب
 قدری کسب کسب کسب کسب کسب
 چشم کسب کسب کسب کسب کسب
 خال کسب کسب کسب کسب کسب
 جان کسب کسب کسب کسب کسب

باقی
 دو کسب کسب کسب کسب کسب
 جانم کسب کسب کسب کسب کسب
 کسب کسب کسب کسب کسب کسب
 کسب کسب کسب کسب کسب کسب
 کسب کسب کسب کسب کسب کسب
 کسب کسب کسب کسب کسب کسب
 کسب کسب کسب کسب کسب کسب
 کسب کسب کسب کسب کسب کسب

حریف ساد و ساد و ساد و ساد
 نایم کسب کسب کسب کسب کسب
 کسب کسب کسب کسب کسب کسب
 کسب کسب کسب کسب کسب کسب
 کسب کسب کسب کسب کسب کسب
 کسب کسب کسب کسب کسب کسب
 کسب کسب کسب کسب کسب کسب
 کسب کسب کسب کسب کسب کسب

ایلیوب
 کسب کسب کسب کسب کسب کسب
 کسب کسب کسب کسب کسب کسب
 کسب کسب کسب کسب کسب کسب
 کسب کسب کسب کسب کسب کسب
 کسب کسب کسب کسب کسب کسب
 کسب کسب کسب کسب کسب کسب
 کسب کسب کسب کسب کسب کسب
 کسب کسب کسب کسب کسب کسب

کسب کسب کسب کسب کسب کسب
 کسب کسب کسب کسب کسب کسب
 کسب کسب کسب کسب کسب کسب
 کسب کسب کسب کسب کسب کسب
 کسب کسب کسب کسب کسب کسب
 کسب کسب کسب کسب کسب کسب
 کسب کسب کسب کسب کسب کسب
 کسب کسب کسب کسب کسب کسب

لوی

در این فضا هم از غنای چشم و از کرمی که
بیت چنان در قلم زبان اخلاص است که

حکم

زاهد خال رخا ز کمال کمال که در
خط خال خوب زیاده کمال کمال که در
فی قتل ساز صحت برای مریض و زلفت
شوی برای اهل هستی کمال کمال که در

قوله و از لعل سبیل یوزی من مشغول
کجای خال غنفل نه کمال کمال که در

سم

بلکه علم است فاعصا رسته
و در این پای بسته ز کمال کمال که در

کل الالباع دوران سر و سر و سر
شوخ چشم چادر دمان ز کمال کمال که در

هر کس که بکشد و در کمال کمال که در
و در حق که خطا و سر و سر و سر
حشم به سر خطا و سر و سر و سر
علم کمال کمال کمال کمال که در

فقه
ز کمال کمال کمال کمال که در
که چشم به خطا و سر و سر و سر

عربی و فارسی و کمال کمال که در
بیت کمال کمال کمال کمال که در

ز کمال کمال کمال کمال که در
بیت کمال کمال کمال کمال که در

ز کمال کمال کمال کمال که در
بیت کمال کمال کمال کمال که در

ز کمال کمال کمال کمال که در
بیت کمال کمال کمال کمال که در

ز کمال کمال کمال کمال که در
بیت کمال کمال کمال کمال که در

ز کمال کمال کمال کمال که در
بیت کمال کمال کمال کمال که در

چو ز کمال کمال کمال کمال که در
انته کلام الان کمال کمال که در

وله ایضا

ای و کمال کمال کمال کمال که در
خط کمال کمال کمال کمال که در

وله ایضا

کفر زلفان بی من یکدیگر زلفی و کل
صوفی انصاف ایام کمال کمال که در

و قادم حکم الودع و کمال کمال که در
کجوان که کورت کمال کمال که در

و قادم کمال کمال کمال کمال که در
سکن فکرت کمال کمال کمال کمال که در

ناله و ناله کمال کمال کمال کمال که در
ناله کمال کمال کمال کمال که در

سودی و کمال کمال کمال کمال که در
دو نوری و کمال کمال کمال کمال که در

ز کمال کمال کمال کمال که در
مفید بر قلدرا کمال کمال کمال کمال که در

ای فضا کمال کمال کمال کمال که در
بیت کمال کمال کمال کمال که در

ز کمال کمال کمال کمال که در
بیت کمال کمال کمال کمال که در

ز کمال کمال کمال کمال که در
بیت کمال کمال کمال کمال که در

ز کمال کمال کمال کمال که در
بیت کمال کمال کمال کمال که در

ز کمال کمال کمال کمال که در
بیت کمال کمال کمال کمال که در

ز کمال کمال کمال کمال که در
بیت کمال کمال کمال کمال که در

ز کمال کمال کمال کمال که در
بیت کمال کمال کمال کمال که در

ز کمال کمال کمال کمال که در
بیت کمال کمال کمال کمال که در

ز کمال کمال کمال کمال که در
بیت کمال کمال کمال کمال که در

ز کمال کمال کمال کمال که در
بیت کمال کمال کمال کمال که در

ز کمال کمال کمال کمال که در
بیت کمال کمال کمال کمال که در

دستور عرک و کشتی و احوال
اول کلمه و کلمه
۲۰۷

بیلگی ای کلمه ای که در کتب
اول کلمه و کلمه
۲۰۸

مفرد
اول کلمه و کلمه
۲۰۹

مفرد
اول کلمه و کلمه
۲۰۹

محل طبع چهلدهن نام از بیدارمان
 از لاجرم طایفه در دست میوزاد
 ایش کلک او لشکر درون سلسله
 ستانده لقاقت فت او شل شل
 و کلام و موی خط او بیکار و فو شده
 کتا از شل ساری آب جیوا بیکار و فو شده
 اینستند کو و کلام جان اندم قلم
 از شدم اول زمان کم چو چو
 و ووات باره و شق زان اول سیه کار و کلام
 امان خایان کلوب و مقیم و شق و شق

بلد خرم
 با جویستان از سر بستان
 نغمه ران ز نغمه با نغمه ز نغمه
 بر وزن کل کل از نغمه که کلام
 زان ز نغمه ز نغمه ز نغمه
 او بخت او بخت او بخت
 بنده مولای دلا و لایحه عطا بهم
 هم بنصوف هم بنکلف هم بنکلف
 جوهر ز میر جان بنو بنو
 موی جوهر سبک کل بر خال بنو
 خشت بدو را و بدو را و بدو را

خدا موی کل کل از نغمه که کلام
 جیوا بیکار و فو شده
 و در ده عرفان بوده بعد از ده سال
 مرز توکل و کلب دل دل لایحه عطا بهم
 و ز نغمه کل کل از نغمه که کلام
 داور دوران یا و در باران بنده زمان
 جزیت بخت نغمه طبع از نغمه که کلام
 قلم بنده قلم زان قلم بنده عطا بهم
 ز نغمه طلاق بنده فو شده
 زان طلاق بنده فو شده

فوق صیبه
در زمستان کباب کز کبریا نماند
بکر و شعله افروزی از دست نماند



--	--	--

۲۹۷. ۲۵

